

نام کتاب : در آغوش نور

نویسنده : بتی جین ایدی

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



مطالب پشت جلد کتاب:

تجربه بتی ایدی، مدرکی شگفت انگیز و انکار ناپذیر درباره حیات پس از مرگ فیزیکی است. او شاید بیش از تمام انسانهایی که پیش از او، از این تجربه گذشته اند، چیزهایی عجیب و آسمانی دید، و با یاد و خاطره ای دلپذیر و شورانگیز، از عالم مرگ به عالم زندگان مراجعت نمود!

پیامی به او داده شد تا به صدها هزار انسان دیگر سهیم شود. کسانی که در آرزو و امید به سر می برند و همواره در میل به نیکی و دوست داشتن هموعان خود به سر می برند. ((در آغوش نور)) از حقایقی سخن می گوید که این زن درباره ی آنها آموخت و از واقعیت های با شکوه و خارق العاده ای سخن می گوید که در عالم روحانی وجود دارد.

زندگی بتی ایدی، برای همیشه دستخوش تغییرات ژرف شد! تجربه او آنچنان قدرتمند و بی همتا بود که در هر لحظه ای از زندگی، با او است و همواره او را تشویق به مرور آن خاطرات دل انگیز در عالم ارواح می کند. با تعریف داستان زندگی، او امیدوار است بتواند قلب هزاران هزار انسان را در سراسر عالم هستی به ارتعاش در آورد و کاری کند که به عشق الهی و با شکوهی که به انتظار همه ما انسانها است، نزدیک تر شوند.

بتی ایدی در سن سی و یک سالگی، پس از یک عمل جراحی در اتاق بیمارستانی بدرود حیات می گوید... وقایعی که بعد از مرگ فیزیکی او رخ دادند ((جالبترین و با شکوه ترین تجربه شبهه مرگ)) معرفی شده است.

بیست میلیون نسخه از این کتاب، در سراسر عالم به فروش رفته است! دکتر ملوین مرس نویسنده ی ((نزدیک تر به نور)) می نویسد: این کتاب قادر است تمام زندگی شما را دستخوش تغییرات ژرف کند!

شب نخست...

ظاهرا اوضاع آنطور که باید، نبود. از هر زمان دیگری فرق داشت. شوهرم جو، دقایقی پیش بیمارستان را ترک گفته، و از حالا، احساس عجیب و نگران کننده ای مرا در برمی گرفت. قرار بود در تمام طول شب تنها بمانم. تنها... در شبی بی سابقه...

در شبی که قرار بود با ترسناک ترین مبارزه زندگیم رویارو شوم و با آن به مقابله بپردازم. افکاری شوم درباره مرگ و نیستی به ذهنم هجوم آوردند. سالها می شد که چنین اندیشه هایی به مغزم راه نیافته بود. پس چرا حالا، تا این اندازه، مصر بودند و مرا برای لحظه ای، آسوده بر جای نمی گذاشتند؟

شب هجدهم نوامبر ۱۹۷۳ بود. من برای انجام یک عمل جراحی، به بیمارستان آمده بودم. در واقع قرار بود رحم مرا با جراحی، بیرون بیاورند. من به عنوان مادر هفت فرزند، و در سن سی و یک سالگی، و در حالی که در سلامت کامل به سر می بردم، تصمیم گرفته بودم بر طبق توصیه پزشک معالجم عمل کنم و این جراحی را انجام دهم. من و شوهرم جو، از چنین تصمیمی احساس راحتی می کردیم، و به هیچ وجه از این بابت ناراحت نبودیم.

البته من هنوز هم از این بابت احساس آرامش خیال می کردم، اما اکنون چیز دیگری ناراحتم می ساخت... چیزی ناملموس و توضیح ناپذیر...

در طول زندگی زناشویی ام، من به ندرت شبی را دور از اعضای خانواده ام سپری کرده، و به همین دلیل سعی داشتم به عزیزانم بیندیشم، و از نزدیکی و صمیمیتی که میان ما موجود بود، با خوشحالی یاد کنم. هر چند ما شش فرزند در خانه داشتیم (یکی از فرزندانم در دوره نوزادی از مرض: ((بیماری ناگهانی و مهلک نوزادان)) جان داده بود)، لیکن به ندرت عادت و علاقه داشتیم، آنها را تنها بگذاریم. حتی در اوقاتی که ما می توانستیم با شوهرم به رستوران برویم، و شبی را دور از بچه ها سپری کنیم، ترجیح می دادیم در خانه بمانیم و اجازه دهیم فرزندانمان برنامه مهمانی ما را تعیین و طرح ریزی کنند! آنها گاهی از اوقات شامی مخصوص فقط ما دو نفر می پختند، شمعهایی در اتاق ناهار خوری روشن می کردند و در حالی که آتش بخاری روشن بود و حرارتی مطبوع به اطراف پخش می کرد، ما را به حال خود می گذاشتند تا از شام دو نفری مان لذت ببریم. به یاد دارم شبی، فرزندانمان، تصمیم گرفتند غذای چینی برایمان سرو کنند... آنها میز چایخوری را پر از غذا کردند و بالش هایی آوردند تا ما به سبک چینی ها، به آنها تکیه بدهیم و روی زمین شام بخوریم! آنها از مشاهده ما به آن وضعیت خندیده بودند، و سپس با بوسیدن ما، به طبقه بالا رفته بودند. به نظر می رسید من و شوهرم جو، هرگز هیچ مشکلی نداشتیم و بهشت زمینی خود را بازیافته بودیم...

به این فکر افتادم که چقدر سعادتمند بودم، و چه شوهر مهربان و پدر خوبی برای فرزندانم داشتم. شوهرم مردی با محبت و

شریف بود، و پیش از آنکه به بیمارستان بیایم، مرخصی گرفته بود تا در خانه، در کنار بچه ها و همین طور هم من (ددر بیمارستان) بماند. او قصد داشت تا دوران نقاهت من، یک هفته دیگر نیز بماند و از ما مراقبت کند. او و دو دختر ارشدمان که یکی پانزده و دیگری چهارده ساله بودند، از حالا در نظر داشتند بوقلمون مخصوص روز شکر گذاری را تهیه کنند و مراسمی خارق العاده برگزار کنند.

احساس نگرانی عجیبی، بیش از پیش در وجودم جای گرفت. شاید این به دلیل تاریکی اتاقم بیمارستان بود. تاریکی ترسناکی که از زمان کودکی نسبت به آن حساس بودم. شاید هم از تجربه ای ناشی می شد

هنگامی که چهار ساله بودم، والدینم تازه از هم جدا شده بودند. پدرم عادت داشت بگوید: ((ازدواج کردن با زنی سرخپوست، آن هم در آن دوره و زمان، بدترین کاری بود که یک سفید پوست می توانست انجام دهد)) پدرم مردی مو طلایی با اصلیت اسکاتلندی/ایرلندی بود. حال آنکه مادرم یک سرخپوست واقعی از قبیله ((سیوکس)) به شمار می رفت. من به عنوان هفتمین بچه از ده بچه والدینم، به سختی موفق شدم پدر یا مادرم را، پیش از جدایی شان بشناسم، و به خصوصیات اخلاقی شان آشنایی بیشتری پیدا کنم. مادرم دوباره به میان هم نوعان خود بازگشت، و در اردوگاه مخصوص سرخپوستان به زندگی پرداخت. پدرم هم دوباره به شهر مراجعت نمود، و با والدینش هم خانه شد. در آن دوران، شش تن از ما بچه ها را در مدرسه شبانه روزی کاتولیکی جای دادند.

در طول زمستان آن سال، من مبتلا به سرماخوردگی شدیدی شدم به طوری که پیوسته سرفه می کردم و همیشه بدنم می لرزید. چهل دختر کوچک، در یک اتاق زندگی می کردند، و من به خوبی به یاد دارم که شبی، از بستر بیرون آمدم و به رختخواب خواهرم جويس خزیدم. ما در آغوش هم ماندیم و من گریستم. من به دلیل تب شدید، و خواهرم به دلیل وضعیت من، و ترسی که از بابت من احساس می کرد.

هنگامی که یکی از خواهران روحانی، در طول نگهداری شبانه اش به نزدیک تخت خواهرم رسید، مرا در آغوش او یافت، و مرا دوباره به تخت خودم بازگرداند. تختی که از شدت عرق بدنم، سرد و خیس شده بود. خواهرم سعی کرد خواهر روحانی را درباره وخامت حالم و تقاعد سازد، اما در این کار موفق نشد. سرانجام در شب سوم، مرا به بیمارستان بردند.

پزشک بیمارستان مرض مرا به عنوان خروسک و ذات الریه حاد تشخیص داد. از قرار معلوم، هر دو ریه هایم عفونت کرده

بودند. او به پرستاری دستور داد که با والدینم تماس بگیرد. خوب به خاطر دارم که او به پرستار گفت انتظار نداشت من تا سحر روز بعد زنده بمانم. هنگامی که در تخت بیمارستان دراز کشیدم، و از شدت تب می سوختم، پیوسته به خواب می رفتم و دوباره از آن حالت بیرون می پریدم. حتی یک بار تماس دستهایی را بر روی صورتم حس کردم. چشمانم را گشوده، و پرستاری را مشاهده نموده بودم که روی صورتم خم شده بود. او گیسوانم را نوازش داده و گفته بود: طفلک... هنوز خیلی خردسال است... من هنوز محبت و مهربانی موجود در جمله آن پرستار را از یاد نخواهم برد. من بیش از پیش زیر پتوها رفته و احساس مطبوع و دلپذیری کرده بودم. گفته های آن زن مهربان، صلح و آرامشی درونی به من داده بود. چشمانم را دوباره بسته و سرانجام با جمله پزشک از خواب بیدار شده بودم که می گفت: ((خیلی دیر شد... دیگر کاری از دستانم ساخته نیست ... او تمام کرد...))

احساس میکردم ملافه و پتوی روی تخت را روی سرم کشیدند. پاک گیج شده بودم. آخر چرا خیلی دیر شده بود؟ سرم را چرخانده و نگاهی به اطراف اتاق انداخته بودم. به نظرم اتاق، مانند دقایقی قبل می رسید. با اینکه حال، حضور ملافه و پتو را کاملاً روی صورتم احساس می کردم. من پزشک و پرستار را در کنار تخت مشاهده نمودم. نگاهی مجدد به اطراف اتاق انداختم، و متوجه شدم فضای اتاق از نوری به مراتب روشن تر از قبل تابناک شده بود. تخت بیمارستان به نظرم عظیم می رسید. به یاد می آورم که با خود اندیشیدم: درست مثل اینکه مگس قهوه ای رنگ کوچکی روی این تخت بزرگ و سفید هستم!

سپس دکتر معالج، از کنارم دور شده، و من متوجه حضور دیگری در کنارم شدم. ناگهان به خود آمدم و دیدم که دیگر روی تخت دراز نکشیدم، بلکه در آغوش شخصی حضور دارم... سرم را بلند کرده، و با ریشی بسیار انبوه و به رنگ سفید روبه رو شده بودم که سرش را پایین آورده و به من نگاه می کرد. ریش او مرا کاملاً مجذوب خود ساخته بود. به نظر می رسید به نوعی عجیب برق می زند. برقی که گویی از داخل خود ریش می آمد. خنده ای کرد و دستهایم را به ریش او مالیده و با انگشتانم، آن را نوازش داده بودم. احساس آرامش کامل می کردم، و در کنار او احساس راحتی و خشنودی کامل داشتم. او مرا با ملایمت هر چه تمام تر تکان می داد و گویی با بازوانش قصد داشت مانند گهواره ای عمل کند. هر چند به هیچ وجه نمی دانستم او کیست، لیکن اصلاً مایل نبودم از او دور شوم.

پرستار ناگهان فریاد کشید: ((دوباره نفس می کشد.)) پزشک شتابان به نزدیک من دوید. اما این بار، اتاقی دیگر بود. ظاهراً مرا به اتاقی کوچکتر که بسیار تاریک بود، منتقل کرده بودند. پیرمردی که ریش سفید داشت ناپدید شده، و بدنم از عرق خیس شده، و من بسیار وحشت کرده بودم. پزشک چراغ اتاق را روشن کرده و دوباره مرا به اتاق اول بازگرداندند. هنگامی که والدینم از راه رسیدند، به آنها گفتند تقریباً مرا از دست داده بودند. من این جملات را می شنیدم، اما چیزی از مفهوم آنها سر در نمی آوردم. چطور ممکن بود مرا از دست داده باشند، حال آنکه در تمام طول آن مدت، در همان جا حضور داشتم؟! اما از اینکه دوباره در کنار والدینم حضور داشتم احساس مطبوعی می کردم. آنها مرا واقعا از صمیم قلب دوست می داشتند ... درست مانند همان پیرمردی که ریش سفید داشت ... از آنها پرسیدم آن مرد که بود، و به کجا رفته بود، اما آنها به هیچ وجه چیزی از پرسش هایم نمی فهمیدند. به آنها گفتم که صدای پزشک را شنیده بودم که گفته بود دیگر خیلی دیر شده است، و این که چگونه پیرمردی با ریش سفید و درخشان از راه رسیده، و مرا در آغوش خود نگاه داشته بود. اما آنها هیچ پاسخی برای پرسش های من نداشتند. در واقع هرگز نتوانستند پاسخی منطقی ارائه دهند. این تجربه دلپذیر و مطبوع، تنها خاطره عزیز و عجیبی به شمار می رفت، که من به عنوان ملاکی از عشق و محبتی عمیق، در سرتاسر دوران نوجوانیم همواره در ذهن خود، نگاه داشتم. این خاطره با گذشت سالها هرگز تغییر شکل نیافته، و هر بار که آن را به یاد می آورم، احساس آرامش و سعادت توصیف ناپذیری در وجودم پدید می آید که شبیه همان احساسی است که در آغوش آن پیرمرد مهربان تجربه کرده بودم ...

... و اکنون، با تاریکی ترسناکی که به اتاقم رخنه می کرد، سعی داشتم آن خاطرات عزیز را دوباره در ذهنم مرور کنم. از همان دوران، و درحالیکه دور از پدر و مادرم به سر می بردم، ترسی عجیب از تاپکی در وجودم پدید آمد و برای همیشه باقی ماند و حال، در تاریکی آن اتاق، احساس غریبی را در فضای آن اتاق تجربه می کردم. به نظرم می رسید که مرگ در گوشه و کنار اتاق، و در اطراف من در پرواز بود .. افکارم آکنده از مرگ شد. تمام مغزم از اندیشه مرگ و خداوند عالم لبریز گشت. به نظر می رسید این دو مطلب، به طرز تفکیک ناپذیری، و تا ابدیتی لایتناهی در کنار هم قرار داشتند...

در دنیای باقی، چه چیز انتظارم را می کشید؟... چنانچه قرار بود فردا از دنیا بروم، با چه چیزهایی مواجه می شدم، آیا با مرگی

ابدی روبرو می شدم؟ ابدیتی، با خداوندی که انسانها را برای گناهانشان مجازات می ساخت؟ زیاد مطمئن نبودم. خدا چگونه بود؟ فقط آرزو می کردم مانند آن چیزی نباشد که در آن مدرسه شبانه روزی، و در دوران کودکی به ما آموخته بودند.

هنوز هم جزئیات دقیق مدرسه ام را به خاطر دارم. دیوارهای مرتفع آجری حالتی مهیب و تاریک. اتاقهای سرد، در ذهنم باقی مانده اند. حصارهای اهنی مارا از خوابگاه پسرها جدا می ساخت، و حصار دیگری، در امتداد محوطه مدرسه کشیده شده بود. مارا از سایر انسانهای جهان جدا کرده، حتی از همدیگر جدا بودیم. هنوز هم نخستین روز را به خاطر دارم هنگامی که برادرانم را به ساختمانی دیگر بردند، در حالی که من و خواهرهایم را به ساختمان قسمت دخترها وارد کردند. هرگز نگاه وحشتزده آنها را در حالی که از ما دور می شدند از یاد نخواهم برد احساس می کردم که قلبم شکسته است.

من و ورخواهرم را به اتاقی راهنمایی کردند که در آنجا خواهران روحانی ما را با مواد ضد عفونی کننده، شستشو دادند و سپس موهایمان را کوتاه کردند سپس به هر کدام از ما پیراهن دادند لازم بود هر پیراهن را برای مدت یک هفته بر تن کنیم.

این اونیفورم ها کمک می کردند تا مارا هنگام فرار از آنجا زودتر شناسایی کنند. خواهرم تلما را که ما عادت داشتیم به او خواهر بگوییم از ما جدا کردند و به اتاق دیگری هدایت کردند که برای دخترهای بزرگتر در نظر گرفته شده بود در آن شب نخست من و جوئیس با سایر دخترها به صف ایستادیم و با دقت و نظم به اتاقی رفتیم که قرار بود خوابگاه ما باشد ما آن قدر کنار تخت هایمان ایستادیم تا سرانجام خواهر روحانی سوت مخصوص را دمید سپس به سرعت به درون رختخوابهایمان خزیدیم و چراغها را خاموش کردند و در اتاق از بیرون قفل کردند محبوس شدن در آن اتاق بزرگ و تاریک مرا سراسر آکنده از ترس کرد. در تاریکی اطراف آن قدر به انتظار خواب ماندم تا سرانجام از خستگی دیگر چیزی نفهمیدم از حالت وحشتم کاسته شد و به عالم رویا پرکشیدم.

در روز یکشنبه بچه ها همه به کلیسا عزیمت می کردند این به من و خواهرانم اجازه میداد تا برادرانمان را از آن سوی کلیسا ببینیم در حالی که نخستین روز یکشنبه حضورم را در آن مکان سعی می کردم با هزار زحمت نگاهی گذرا و سریع به سمت محل حضور برادرانم بیندازم و در برابر فشار سایر دخترها مقاومت کنم ضربه محکمی را روی سرم احساس کردم سرم را چرخاندم و چوبدست درازی مشاهده نمودم که با دایره لاستیکی مزین شده بود خواهران روحانی برای تنبیه کردن ما ازان

وسیله در کلیسا استفاده می کردند این نخستین بار از دفعات زیادی بود که قرار بود درد و سوزش ناشی از ضربه این وسیله را روی سرم کنم از آنجا که برایم دشوار بود بفهمم در چه زمان لازم است زانو بر زمین بگذارم و معنای ناقوس کلیسا را بفهمم اغلب کتک می خوردم با این حال و علی رغم تمام این بلاها من باز هم موفق می شدم برادرانم را از دور ببینم و این برایم ارزش تمام مجازات ها و کتک های دنیا را داشت

در آنجا تعلیمات دینی داشتیم من چیزهای اموختم که هرگز درباره آنها نشنیده بودم به ما می گفتند که سرخپوست ها انسانهایی کافر و گناهکار بودند و من نیز طبعاً این مطالب را باور می کردم بنا به گفته خواهران روحانی تنها آنها بودند که نور چشم پروردگار به شمار می رفتند ما ضمناً موختیم که آنها بر روی زمین آمده بودند تا به ما کمک کنند خواهرم تلما اغلب از دست آنان کتک می خورد سپس ناگزیر بود از خواهر روحانی که او را تنبیه کرده بودند از این بابت تشکر کند در غیر این صورت دوباره کتک می خورد آنها خدمتگزاران خداوند بودند و من نیز به این امر یقین پیدا کرده بودم از آن زمان ترسی شدید و توضیح ناپذیر از خداوند عالم در دلم پدید آمدن هم فقط به خاطر رفتار خشن و نادرست آن خواهران روحانی ترس من با تعلیم آنها روز به روز بیشتر می شد به نظر می رسید که درجهانی مجازات کننده حضور دارم پیوسته در این ترس واهی بسر می بردم که نکند خداوند عالم مرا نابود سازد و یا مرا به دوزخ بیندازد می ترسیدم در روز قیامت با خدایی خشمگین و بی صبر و بسیار مجازات کننده روبرو شوم..

خدایی که در آن مدرسه شبانه روزی به من معرفی می کردند خدایی نبود که برآستی وجود داشت و انسانهای عالم هستی را آفریده بود....

نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداختم تنها دقایقی از زمان رفتن شوهرم از بیمارستان سپری شده بود وقایعی کوتاه چراغ کم نور کوچکی که بالای دستشویی روشن بود فقط می توانست سایه هایی ترسناک در اطراف اتاق پدید بیاورد سایه هایی که همچون کابوس هایی از دوران گذشته ام در ذهن فعالم جان می گرفتند با خود اندیشیدم : ذهنم بیش از اندازه در حال کار و فعالیت است در تنهایی شبانه ام نیروی تخلیم در کنار ذهنم از راهروهای مارپیچی خاطرات گذشته ام شتابان می گریختند لازم بود بر ذهنم مسلط می شدم تا به آرامش لازم می رسیدم در غیر این صورت شبی پایان ناپذیر انتظارم را می کشید جا به جا شدم و کوشیدم و به خاطراتی بهتر از دوران گذشته ام بیندیشم به خاطراتی شاد ... کم کم پرتو نوری روشن

به درخشیدن گرفت...

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان به وسیله گروهی پیروان فرقه متودیسیت های مومن مدیریت می شد هرگز از یاد نمی برم در نخستین روزی که مقابل در ورودی ان آموزشگاه ایستادم تابلوی بزرگی مشاهده نمودم که روی ان نوشته بودند : در جایی که مکاشفه نباشد انسانها به نیستی و هلاکت می رسند. بدیهی است که با خود می اندیشم ان تابلو فقط درباره سرخپوست ها حرف می زد با خود فکر می کردم از انجا که ان مکان آموزشگاه تربیتی نام داشت پس لابد ما نیز در انجا حضور داشتیم تا از مکاشفات صحیح و مناسبی بهره مند بشویم این فکر باطنی از این دلیل در ذهنم پدید آمده بود که معمولا در سطح شهر تابلوهایی می دیدم که برای مثال روی انها نوشته بودند : ورود سگ یا سرخپوست ممنوع !.

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان بهتر از مدرسه های قبلیم بود دراز انجا فضایی دوستانه برخوردار بودیم و رفتارها از رسمیت و جدیت کمتری برخوردار بودند آموزگاران انجا از بودن در کنار دانش آموزان لذت می بردند . در انجا اموختم که خداوند مهربان برای هر انسانی معنا و مفهومی متفاوت داشت در انجا به جای رویایی با خدایی خشمگین با خدایی مهربان و رجمان آشنا شدم خدایی که از سعادت و شادی ما خشنود می شد خدایی که بر بندهگانش رحمت و برکت می فرستاد نگاهی به ساعت بزرگ روی دیوار انداختم تنها دقایقی از زمان رفتن شوهرم از بیمارستان سپری شده بود وقایعی کوتاه چراغ کم نور کوچکی که بالای دستشویی روشن بود فقط می توانست سایه هایی ترسناک در اطراف اتاق پدید بیاورد سایه هایی که همچون کابوس هایی از دوران گذشته ام در ذهن فعالم جان می گرفتند با خود اندیشیدم : ذهنم بیش از اندازه در حال کار و فعالیت است در تنهایی شبانه ام نیروی تخیلیم در کنار ذهنم از راهروهای ماریچی خاطرات گذشته ام شتابان می گریختند لازم بود بر ذهنم مسلط می شدم تا به آرامش لازم می رسیدم در غیر این صورت شبی پایان ناپذیر انتظارم را می کشید جا به جا شدم و کوشیدم و به خاطراتی بهتر از دوران گذشته ام بیندیشم به خاطراتی شاد ... کم کم پرتو نوری روشن به درخشیدن گرفت...

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان به وسیله گروهی پیروان فرقه متودیسیت های مومن مدیریت می شد هرگز از یاد نمی برم در نخستین روزی که مقابل در ورودی ان آموزشگاه ایستادم تابلوی بزرگی مشاهده نمودم که روی ان نوشته بودند :

در جایی که مکاشفه نباشد انسانها به نیستی و هلاکت می رسند. بدیهی است که با خود می اندیشم ان تابلو فقط درباره سرخپوست ها حرف می زد با خود فکر می کردم از انجا که ان مکان آموزشگاه تربیتی نام داشت پس لابد ما نیز در انجا حضور داشتیم تا از مکاشفات صحیح و مناسبی بهره مند بشویم این فکر باطنی از این دلیل در ذهنم پدید آمده بود که معمولا در سطح شهر تابلوهایی می دیدم که برای مثال روی انها نوشته بودند : ورود سگ یا سرخپوست ممنوع .

آموزشگاه بره نارد مخصوص سرخپوستان بهتر از مدرسه های قبلیم بود دراز انجا فضایی دوستانه برخوردار بودیم و رفتارها از رسمیت و جدیت کمتری برخوردار بودند آموزگاران انجا از بودن در کنار دانش آموزان لذت می بردند . در انجا موختم که خداوند مهربان برای هر انسانی معنا و مفهومی متفاوت داشت در انجا به جای رویایی با خدایی خشمگین با خدایی مهربان و رحمان اشنا شدم خدایی که از سعادت و شادی ما خشنود می شد خدایی که بر بنگانش رحمت و برکت می فرستاد

در طول مراسم دعا ما عادت داشتیم آمین بگوییم و خداوند را شکر و سپاس بگوییم هر چند تازه می فهمیدم شیوه های گوناگونی برای شناختن خداوند وجود دارد و با اشکال گوناگون می توان خدا را پرستش کرد با این حال هنوز هم در دل بیم داشتم که مبادا خداوند در زمان مرگ مرا مجازات کند و به دوزخ بیندازد در طول تعطیلات تابستان به کلیساهای فرقه لوتری و یا پیروان فرقه باپتیست ها می رفتم گاهی نیز کلیسای ارتش رستگاری می رفتم در ان دوران این که در کدام کلیسا عبادت می کردم زیاد حائز اهمیت نبود فقط لازم بود به کلیسا بروم کنجاوی من با بزرگ شدنم شدت می گرفت زیرا به گونه ای توضیح ناپذیر احساس می کردم که خداوند مهربان نقشی اساسی در زندگیم ایفا می کند متاسفانه در ان دوران نمی فهمیدم این نقش چه بود و یا چگونه می توانست در سالهای بعدی زندگیم تاثیری مثبت پدید بیاورد من پیوسته دعا می خواندم و به راز و نیاز او میپرداختم تا پاسخی به سوالاتم بیابم اما احساس نمی کردم که صدای مرا شنیده باشد احساس می کردم گفته هایم در هوا محو می شدند هنگامی که یازده سال داشتم شجاعتم را در دو دست گرفتم و دل به دریا زدم به سراغ آموزگارمان زفتم و از او پرسیدم که آیا به راستی به خداوند ایمان و اعتقاد داشت و یا نه ؟

احساس می کردم چنانچه شخصی از این موضوع مطلع باشد این شخص هم او است اما جای پاسخ دادن به من سیلی سختی بر صورتم نواخت و از من پرسید چطور جرئت می کنم درباره خداوند سوالی از او بپرسم او از من خواست که زانو بزنم و از خدا طلب مغفرت کنم من نیز اطاعت کردم در ان دوران احساس می کردم به دلیل پرسیدن ان سوال بی شرمانه ام ایمان

لازم را ندارم احساس می کردم که دیگر هرگز مورد بخشایش خداوند قرار نخواهم گرفت.

در اواخر تابستان همان سال دوباره در کنار پدرم به زندگی مشغول شدم و از تجربه ای گذشتم که مرا سرشار از ترس و وحشت کرد. شبی پس از رفتن به بستر خواب پرده ها را گشودم و در تاریکی به تماشای ستاره های آسمان و ابرهای متحرک پرداختم من از دوران بسیار گذشته از انجام این کار لذت می بردم ناگهان نگاهم با نور سفید رنگی برخورد کرد مه از بالای ابری پایین سرازیر شد از شدت ترس برجایم میخکوب شدم طوری در حرکت بود که گویی در جستجوی ما انسانها بود خیال می کردم حضرت عیسی مسیح است که به زمین مراجعت کرده بنابراین با صدای بلند جیغ کشیدم همیشه به من گفته بودند که عیسی مسیح برای بردن اشخاص متقی و پرهیزگار در هنگام شب از راه خواهد رسید تا کافران بی ایمان را از میان بردارد. ساعتها طول کشید تا پدرم موفق شد آرام کند او به من خاطر نشان کرد که نور مورد نظر نوری بود که از ورود یک کارناوال بزرگ و شاد به شهرمان خبر داد این نخستین بار بود که نور یک نورافکن قوی را میدیدم من پرده های اتاقم را بستم و تا مدتها از نگاه کردن به آسمان در تاریکی شب خودداری کردم.

به این ترتیب جویندگی و کاوش بی پایان من برای شناختن ماهیت واقعی خداوند مهربان ادامه یافت به یاد دارم به کلیساهای گوناگون می رفتم و تمام ایه های کتاب مقدس را از حفظ می کردم. کم کم بر این باور فرو رفتم که در هنگام مردن روح انسان در گور باقی می ماند و آن قدر منتظر می ماند تا سرانجام روز رستاخیز فرا رسد هنگامی که ناجی عالم برایا بین بردن و هلاکت اشرار و کافران بر روی زمین می آمد هنگامی که صالحان و متقیان در رکاب این بزرگوار به یاری او پرداختند تا صفحه عالم را از بدیها پاک سازند من اغلب به روز رستاخیز می اندیشیدم و زمانی فکر می کردم که متقیان از گورها بپا خواهند خاست تا به گروه رستگاران پیوندند و در آن دوران هنوز هم شدت گذشته از مرگ خود بیمناک بودم و از ظلمت و تاریکی و نیستی آرام قرار نداشت

فصل دوم:

تاریکی شب...

پرده های اتاق بیمارستانم بسته بود... آیا خود من آنها را بسته بودم؟ دوباره نگاهی به ساعت انداختم. نزدیک بود از جایم برخیزم تا ببینم آیا به راستی کار میکند یا نه. به نظرم میرسید زمان متوقف شده است. نیازی به صحبت با کسی را داشتم.

کاش خانم پرستار وارد اتاقم میشد تا با من سخن بگوید! اما فکر بهتری به ذهنم رسید. چه خوب بود اگر به خانه زنگ میزنم! دستم را پیش بردم و گوشی تلفن را برداشتم و لحظاتی بعد صدای زنگ تلفن خاله ام راشنیدم دختر پانزده ساله ام دانا گوشی را برداشت. او بی درنگ نگران شد و پرسید که آیا حالم خوب است؟ از شنیدن صدای نگرانش احساس مطبوعی در وجودم حس کردم. به او خاطر نشان ساختم که همه چیز مرتب است و لیکن تا اندازه ای احساس تنهایی میکنم

گفت: اما پدر هنوز به خانه نرسیده است. قلبم فرو ریخت. چقدر به صحبت با شوهرم نیاز داشتم! دخترم پرسید: مادر جان حالت خوب است؟ پاسخ دادم: بله.....البته عزیزم.... اما حقیقت آن بود که میل داشتم به او بگویم: لطفا هر چه زود تر پدرت را دیگر بار به بیمارستان بفرست! او را در اسرع وقت به این جا بفرست! و بر شدت ترس و نگرانی ام بیش از پیش افزوده شد.

صدا های دیگری را از پشت تلفن شنیدم: میخواهم با مامان حرف بزنم! یا زود باش گوشی تلفن را به من بده! یا وقتی پدر به خانه بیاید میگویم!

از شنیدن آن صدا های خانگی احساس اطمینان بیشتری میکردم. نیم ساعت بعدی را با گفت و گو و آرزو کردن شبی خوش برای فرزندانم سپری کردم. اما هنگامی که گوشی تلفن را گذاشتم تنهایی و سکوت دیگر بار مانند ردایی بلند بر وجودم سایه افکند. به نظرم اتاقم تاریک تر از پیش شده است. فاصله ی موجود میان بیمارستان و خانه ام همچون میلیون ها کیلومتر نوری به نظرم میرسید حال آنکه محل سکونت من درست در آن سوی شهر واقع بود. خانواده ام از ارزش و اهمیتی شدید برایم برخوردار بودند.

در واقع آنها به منزله ی هستی و علت بودنم در دنیا بودند! دوری از آنها برایم بسیار دشوار و تحمل نا پذیر می نمود. اما هنگامی که به یک یک فرزندانم و شوهرم می اندیشیدم احساس بهتری را در وجودم تجربه می کردم. یقینا در آن هنگام هیچ موجودی در عالم قادر نبود مرا متقاعد سازد که تا ساعاتی دیگر از این که دیگر هرگز به کانون گرم خانواده ام و به نزد فرزندان و شوهر دلبندم بازنگردم به هیچ وجه دستخوش اندو و ناراحتی نخواهم شد! در واقع هرگز برایم باور کردنی نبود که تا چندی دیگر عدم مراجعتم به نزد آنها فاقد کوچکترین اهمیتی برایم خواهد شد. در واقع تا ساعاتی دیگر من به راستی

التماس میکردم که دیگر نزد آنها باز نگردم...

من همیشه بر این اندیشه به سر میبرد که شوهر و فرزندان دلبندم جای خالی خانواده ای را که در دوران کودکی محرومیت آن را به خوبی حس کرده بودم به خوبی پر کرده اند. همیشه به خودم قول داده بودم که زمانی که ازدواج کنم و خانواده ای برا خود تشکیل دهم آنها را به عنوان مهمترین بهترین بیشترین و بزرگترین پناهگاه و نقطه ی توجه و علاقه ی من به شمار روند!...همیشه به خودم قول میدادم که شوهرم را دوست بدارم و تحت هر شرایطی در کنارش باقی بمانم به گونه ای که فرزندانم همیشه بتوانند روی من و پدرشان حساب کنند.

هنگامی که ۱۵ سال داشتم مرا نزد مادرم فرستادند تا در کنار او زندگی کنم.

پدرم احساس میکرد که دوشیزه ی نوجوانی که تازه به سن بلوغ رسیده بود موظف بود در کنار مادرش به سر ببردنه در کنار پدرش یا در مدرسه ای شبانه روزی. مادرم هم نیاز به شخصی داشت که بتواند از دختر کوچک ترش مراقبت کند تا او با دلی اسوده به کار و فعالیت در بیرون پردازد. بنابر این مرا از مدرسه بیرون کشیدند و من در خانه ماندم تا از خواهر کوچک ترم مراقبت کنم. هنگامی که ناگزیر گشتم تمام روز های آن دوره از زندگی را در خانه سپری کنم و مراقب خواهرم باشم کمکم دچار نوعی احساس ترحم و رقت برای خودم شدم. هر روز شاهد بیرون رفتن انسان های دیگر میشدم و پدر و ماد های خانه های اطراف را مشاهده می کردم که چگونه فرزندانشان را به مدرسه میبردند تا هنگام عصر بیرون باقی می ماندند و به کار و فعالیت گوناگون مشغول میشدند.

هنوز آن قدر ها از معنا و مفهوم تحصیلات عالی آگاهی نداشتم و نمیدانستم انسان تا چه اندازه به کسب علم و دانش نیازمند است. من فقط از این واقعیت آگاهی داشتم که از دوستان و همکلاسی هایم دور افتادم و دلم برای برادران و خواهران دیگرم تنگ بود. کمکم به این نتیجه رسیدم که یگانه راه نجات و رهایی ام از آن وضعیت در این خلاصه میشود که با شخصی پیوند زناشویی ببندم و خانه و کانون خانوادگی گرمی برای خود دست و پا نمایم. احساس میکردم که زندگی در اسارت نیاز های دیگران گرفتار شده است و این که از داشتن حق زندگی و خوشبختی فردی محروم مانده ام. دلم خواهان لباس های تازه تختی شخصی و خانه ای که از آن خودم بود. نیاز به همسر و هم صحبتی داشتم که بتوانم به او اعتماد داشته باشم. شوهری که بدون کوچک ترین شرط و محدودیتی و بدون هیچ اهمیتی به وقایع زندگیمان می توانست در کنارم حضور یابد و تکیه

گاهی امن و مطمئن برایم باشد.

بنا بر این جای تعجب نیست که به پسر همسایه علاقه من دشدم و در بهار سال بعد با او پیوند زنا شویی بستم . پدرم به شدت مخالف این پیوند بود اما در آن دوران در کنار مادرم میزیستم و او با این فکر موافق بود . من دختری پانزده ساله بسیار ساده و معصوم و زود باور بودم . به هیچ وجه نمیدانستم داشتن خانواده ای از آن خود تا چه اندازه دشوار است . به هیچ وجه از مسئولیت سنگین این وضع اطلاعی نداشتم

عدم پختگی و سن کم هر دو نفر ما و این که هر کدام هدف و انگیزه و آرمانی کاملا متفاوت از یکدیگر داشتیم موجب شد تا ما شش سال بعد به پیوند زنا شویی خاتمه دهیم . رویای شاعرانه ام کاملا در هم شکسته شده و از روحی مجروح و آزرده در عذاب بودم. روحی که مدت ها طول می کشید تا به کمک صب رو شکیبایی و محبت و مهربانی دیگر بار به وضعیت نخست خود بازگردد و بهبود یابد . من هرگز از این که در آن سن کم ازدواج کردم احساس پشیمانی نمیکنم زیرا خداوند مهربان از همین پیوند زناشویی ۴ فرزند زیبا و دوست داشتنی به من عطا فرمود . دو فرزند اول هر دو دختر و به نام های دانا و شریل بعد از آنها صاحب فرزندی به نام گلن شدم و سرانجام جوانترین دخترم سینیتا به دنیا آمد و در سه ماهگی از مرض نوزادان جان سپرد.

پس ا طلاق در حدود یک سال در ایام کریسمس دریک مهمانی با شوهر آینده ام جو آشنا شدم. او در پایگاه نیروی هوایی ایالت نوادا در نزدیکی شهر رینو مستقر بود . جایی که نزدیک محل سکونت من در آن دوران از زندگی بود . جو نیز مانند من یکبار ازدواج کرده و طلاق گرفته بود . در طول دوران آشناییمان روز به روز به شباهت افکارمان بیشتر وافق میشدم و پی میبردم که فقط نقاط مشترک بسیار زیادی بین ما وجود دارد. او نیز دوران کودکی بسیار سختی را پشت سر نهاده بود و نیاز به داشتن محیط خانوادگی گرم و بسیار امنی در خود احساس می کرد . به نظر میرسید که خداوند ما را برای هم آفریده بود. حتی فرزندان هم علاقه بسیار شدیدی به او احساس میکردند و او را همچون پدر واقعی خود می پنداشتند . این باعث شد تا از حالت تردید و مخالفت من باری هر گونه تغییری کاسته شود و سرانجام زمانی فرا رسید که ما با یکدیگر ازدواج کردیم.

همه چی را از همان آغاز ماهیبتی زیبا و دلپذیر به خود گرفت . شوهرم از محبت و مهربانی مخصوصی برخوردار بود و این چیزی بود که من تازه در زندگی زنا شوئی ام کشف می کردم . باور نمیداشتم چنین سعادت و وجود داشته باشد ! او با

فرزندانم بسیار رؤوف و صبور و مهربان بود. همزمان مانند پدر واقعی قاطعانه عمل می کرد به گونه ای که آنان نیز او را با شدت هر چه تمام تر دوست می داشتند. اوضاع تا بدانجا پیش رفت که فرزندانم هر روز عصر به مشاجره می افتادند زیرا هریک مایل بود زود تر از بقیه به کنار در ورودی خانه بدود و از او استقبال کند. جو از همان آغاز برای آنها پدر بود و هنوز هم با گذشت سال های سال پدر باقی مانده است.

ما بسیار مای لبودیم همیشه در کنار هم باشیم و این تمایل به همراه پختگی سنی ما همچون اکسیری جادویی عمل کرد به گونه ای که باعث شد تا در تمام این سال ها در برابر تمام سختی ها و مشکلات پایداری کنیم و به شکل خانواده ای متحد و مهربان باقی بمانیم. ما پیوسته به دلیل موقعیت شوهرم از شهری به شهری دیگر می رفتیم و سعی میکردیم خود را با شرایط جدید تطبیق دهیم و همیشه تعهد می کردیم که اوضاع ناهموار و دشوار بنا به میل و نیازمان هموار و آسان سازیم و خانواده ای متحد و یک رنگ و وابسته و مهربان داشته باشیم. همیشه سعی می کردیم کوچکترین اهمیتی به مشکلات و سد راه ها ندیم و علی رغم بهای گزافی که میبایست در این راه پرداخت کنیم کانونی گرم و سعتمند داشته باشیم. میل و آرزوی اصلی ما همواره در این خلاصه می شد که نخست به فکر راحتی و سعادت دیگر اعضای خانواده باشیم و تازه در وهله دوم به خود و امیال و آرزو هایمان بینیشیم.

در ژوئیه ی ۱۹۶۳ جو به پایگاه رانلف واقع در شهر آنتونیو واقع در ایالت تگزاس منتقل شد. دستگاه های کامپیوتر تازه آغاز به کار کرده بود و جو را برای آموزش دستگاه های رایانه ای به یک دوره آموزشی اعزام داشتند. در طول ۴ سال اقامت ما در تگزاس من دو پسر دیگر به نام های جوزف و استوارت جفری به دنیا آوردم. ما در رویایی تحقق یافته میزیستیم. هیچ کم و کاستی در زندگی نداشتیم. یک اتوموبیل مدرن داشتیم خانه ای جدید خریده بودیم که باسیستم تهویه هوا مجهز می شد.

فرزندانمان نیز از بهترین وسایل و لباس های خوب بهرمنند بودند و من نیز به سهم خود قاد بودم کدبانویی فعال باشم و با ماندن در خانه به وضعیت آنها رسیدگی لازم را بکنم. به راستی که احساس سعادت کامل می کردم و خداوند را از این همه نعمت و برکات خالصانه سپاس می گفتم. امنیت و شادی و رضایتی که احساس می کردم با تنهایی دوران کودکی ام و ان مدرسه های شبانه روزی غم انگیز و جدایی والدینم و اندوهی که از این بابت بر وجودم مستولی شده بود کیلومتر ها فاصله

داشت...! با این وجود هنوز هم احساس می کردم کمبودی در زندگی دارم.

من هنوز با همان شدت و شور گذشته دعا میکردم و اوقاتم را به عبادت سپری می کردم . اما دستخوش نوعی ترس و وحشت نیز بودم . به خوبی می دانستم که خداوند مهربان گاه به گاه به دعا هایم پاسخ داده است (مانند دورانی که پس از طلاقم سپری کرده بودم) . در آن زمان هنگامی که دست به دعا بلند کرده و از خدایم خواسته بودم تا مرد مهربان و صبوری را در مسیر زندگیم قرار دهد خداوند متعال مردی بسیار نیک کردار مانند جو را در مقابل من و فرزندانم قرار داده بود. به خوبی یقین داشتم که خدایی هست که به بندگانش عشق می ورزد و آنان را در لحظات تنهایی و اندوهی ژرف تنها نمی گذارد اما به هیچ وجه نمیدانستم و بلد نبودم که چگونه این عشق الهی را در زندگی ام ادغام کنم یا آن را با فرزندانم سهیم شوم یا اساسا خداوند مهربان را به آن ها بشناسانم. در این باره با شوهرم به گفت و گو نشستیم و سر انجام به این نتیجه رسیدیم که وقت بردن فرزندانمان به کلیسا فرا رسیده است . شوهرم شخصا به دلیل تجربیات تلخی که در دوران کودکی سپری کرده بود علاقه زیادی به این کار ابراز نمیداشت . من به عقاید او احترام میگذاشتم لیکن هنوز هم معتقد بودم که لازم است نوعی درک و آگاهی مذهبی و روحانی در قلب و روح فرزندانم بیدار کنم. بنابراین به کلیسا های محل اقامتمان رفتیم اما زیاد احساس رضایت نمیکردیم و سر انجام پس از مدتی از انجام این کار منصرف شدم. ظاهرا قرار بود عقاید دینی ام باز هم برای سالیانی دراز صرفا برای روح و جان خودم باقی بماند و همزمان حالتی مردد و نا مشخص داشته باشد...

پرستاری وارد اتاقم شد و رشته ی افکارم از هم گسیخت. او لیوانی پر از آب با تعدادی قرص خواب آور برایم آورده بود اما من از خوردن آنها خودداری می ورزیدم زیرا شخصا هیچ میلی به داروهای مخدر نداشتم و هنوز هم ترس من از مواد مخدر به گذشته های دور باز می گشت . من حتی به ندرت یک اسپرین می خوردم و ترجیح می دادم سردرد یا هر ناراحتی جسمانی ام را تحمل کنم اما داروی شیمیایی مصرف نکنم. پرستار از اتاق خارج شد و من دوباره با افکارم تنها شدم.

در تاریکی و انزوای کامل آن شب افکارم به عمل جراحی روز بعد معطوف شد.

تنها چند ساعت به عملم باقی مانده بود . آیا همه چیز به خیر و نیکی سپری میشد...؟ داستان های زیادی در باره ی بیمارانی شنیده بودم که در اتاق عمل و روی تخت جراحی از دنیا رفته اند . آیا ممکن بود من یکی از این اشخاص باشم؟ تصاویری شوم از گورستان و تابوت ذهنم را به خود مشغول ساخت. سنگ قبرهایی را با صلیب های سنگی می دیدم که اسکلت هایی

را در تابوت نیمه خاک شده نمایان میساختند. به فکر مراسم عشا ربانی و آخرین مراسم مخصوص برای روحی که به عالم باقی پر میکشید افتادم. از این گونه مطالب در دوران جوانی ام بسیار شنیده بودم .

از خودم پرسیدم به چه علت روی اندام اموات صلیبی قرار می دهند؟ آیا با این حرکت مایلند نشان دهند که آنان افراد اشخاصی پاک و مطهر بوده اند؟ یا نکند گنهکارانی بوده اند که برای رهایی از شیاطین دوزخ برای حمایت از خود به صلیب ها و نمادهایی نیاز داشتند؟ تاریکی بیشتری در اطرافم پدید آمد و در حالی که در ظلمت اتاق احساس اسارت و خفقان میکردم دستم را روی زنگ فشردم و پرستار بخش را به نزد خود فرا خواندم. هنگامی که پرستار وارد اتاقم شد پرسیدم: آیا هنوز از آن قرص های خواب آور دارید؟ او با نگاهی متعجب به من به سراغ قرص ها رفت و دوباره به نزدم بازگشت. قرص ها را خوردم و از او تشکر کردم . او نیز چراغ ها را خاموش کرد و در را بست . کمی طول کشید تا سرانجام احساس سنگینی کردم و هنگامی که دعایم را زیر لب خواندم به خواب رفتم.

فصل سوم: روز دوم

صبح به سرعت از راه رسید نور خورشید از میان پرده های اتاق به داخل رخنه می کرد قرار بود عمل جراحی برای ظهر همان روز باشد من دو راه بیشتر نداشتم یا از خواب بیدار می شدم و ساعتها به انتظار می ماندم یا ان هم که از لذت تنبلی کردن و خوابیدن تا وسط روز بهر مند می شدم هنوز هم از تاثیرات قرص خواب اور گیج بودم شاید هم از شدت هیجان و ترس و نگرانی شب قبلم کوفته و ناتوان شده بودم اکنون با روشن شدن اتاق از نور شاد خورشید به تدریج خونسردیم را باز یافتم و به آخرین باری اندیشیم که در یک بیمارستان خوابیده بودم ترس و وحشت شب قبلم در مقایسه با ترس ان دورانم بسیار ناچیز می رسید دست کم این بار به خوبی می دانستم قرار بود چه اتفاقی رخ دهد

در سال ۱۹۶۷ شوهرم از نیروی هوایی بیرون آمد و ما به راحل های گوناگونی که در پیش رو داشتیم به تفکر و اندیشه پرداختیم اکنون لازم بود به دنبال حرفه ای می رفت که به عنوان یک فرد غیر نظامی می توانست دنبال کند دنیای کامپیوتر تازه اظهار وجود کرده و به صنعتی نو مبدل شده بود . جو به دلیل آموزشهای کاملی که دیده بود اکنون می توانست حرفه جدیدی برای خود دست و پا کند تنها چیزی که لازم بود با دقت و وسواس به ان بیندیشیم این بود که در کدام شهر و در

کدام ایالت زندگی کنیم و به طور دائم مستقر بشویم ما سرانجام تصمیم گرفتیم به سمت شمال غربی اقیانوس آرام برویم جایی که جو در یک شرکت عظیم و سرشناس فضایی شروع به کار کند .

احساس می کردیم که آب و هوای انجا برای مایی که به هوای گرم و خشک تگزاس عادت کرده بودیم تغییری دلیزیر و مطبوع خواهد بود ضمنا ما می توانیستیم نزدیک پدرم و همسر دومش باشیم زیرا انها نیز در شمال غرب امریکا ساکن شده بودند

کمی پس از نقل مکان ما به انجا من هفتمین فرزندم را باردار شدم این کودک به هیچ وجه برنامه ریزی نشده بود در واقع کودکی ناخواسته بود و به عنوان خبری غافلگیر کننده و نا خوشایند برایمان جلوه کرد ما احساس می کردیم که به حد کافی از نعمت اولاد بهرمنندیم (ما صاحب پنج فرزند سالم بودیم) از طرفی به دلیل شش بار حاملگی بدنم کاملا ضعیف و پزشکان معالجم مرا از داشتن نوزادی دیگر جدا منع کرده بودند

در سومین ماه حاملگی ام شروع به تجربه کردن دردهایی شدید شدم پزشکان معالجم گفتند که مقداری از بافت جنینم از بدنم خارج گشته بود به همین دلیل و یک سری از مشکلات دیگرم انها یقین می دانستند که من قادر به نگاه داشتن این جنین نخواهم شد و به زودی سقط جنین خواهم کرد مرا در بیمارستان بستری کردند و ناراحتی من کماکان ادامه داشت ما منتظر بودیم تا بدنم به طور طبیعی از جنین معیوبی که در بطنم پرورش می یافت رهایی یابد اما به زودی معلوم شد که طبیعت خواستار پایان دادن دوران بارداریم نبود سرانجام پزشکی پیشنهاد کرد که جنین را کورتاژ کنم او معتقد بود که چنانچه نه ماه بارداری را سپری می کردم طفلی به دنیا می اوردم که یا فاقد دست و پا و یا فاقد قسمت های حیاتی جسمانی می شد من هیچ دلیل نمی دیدم که به گفته های او باور نیاورم پس از بحث و مشورت با شوهرم مصمم شدیم که عمل جراحی کنم خود را از این وضعیت رهایی بخشم.

یک روز پیش از تاریخ جراحیم من در بیمارستان حضور داشتم تا به وسیله گروهی از پزشکان متخصص مورد معاینه قرار بگیرم انها معتقد بودند که من باید بر طبق برنامه پیش بروی و جنین را در اسرع وقت بیندازم هنگامی که آخرین طیب از کنارم می گذشت تا از اتاق معاینه خارج شود گفت : اصلا نمی فهمیم این موجود کوچک یه چنین مقاومت کند تا باقی بماند نا گهان سرمای شدیدی از وجودم گذشت و این فکر به ذهنم آمد که تو نباید این کار را بکنی تو باید هر طور شده ایت طفل را

به دنیا بیاوری او می خواهد به این دنیا بیاید با کمک خداوند به دنیا خواهد آمد هنگامی که جو آن عصر به دیدنم آمد به او گفتم که اظهار نظر دکتر ها چه بوده است سپس درباره احساسات عجیبی که درباره این جنین در قلب و روح حس می کردم با او سخن گفتم و به عنوان خاتمه گفتم که لازم است این طفل به دنیا بیاید...

ما درباره نگاه داشتن جنین گفتگو کردیم و از فکر این که شاید کودکی ناقص الخلقه به دنیا بیاوریم به بحث مشغول شدیم هیچ یک از ما خواهان به دنیا آوردن موجودی معیوب و بی قواره و ناقص نبودیم از طرفی من به خوبی می دانستم که به هیچ وجه نمی توانم این جنین را بیندازم چنانچه با این کار موافقت می کردم هرگز نمی توانستم خود را از این بابت ببخشم ... جو موافقت کرد که جنین را نگاه داریم ساعتی بعد با فرا رسیدن شب ما عقاید و احساسات باطنی مان را با پزشکان بیمارستان در میان نهادیم و از احساس عجیبم سخن گفتم . آنها به شدت مخالف نظر ما بودند آنها می گفتند که ما موظف بودیم ان جنین معیوب را از میان برداریم آنها می گفتند که هیچ پزشکی معالجه حاضر نبود به چنین وضعیت عجیبی اجازه گسترش دهد و به این بارداری موجودیت ببخشد آنها گفتن که به هیچ وجه حاضر نبودند نقشی در تصمیم نهایی ما داشته باشند

روز بعد مرا از بیمارستان مرخص کردند من در جستجوی پزشکی پرداختم که حاضر باشد با شرایط من موافقت به همکاری و رسیدگی کردن به وضعیتم در طول ماههای بعدی بارداری کند سرانجام پزشک جوانی پیدا کردم که تازه مطبی برای خود باز کرده بود او سالها به عنوان پزشک در نیروی هوایی خدمت کرده بود او به دلیل زمینه حرفه ای سابقش با شوهرم نوعی علاقه مخصوص به ما داشت و حاضر شد مرا به عنوان بیمارش بپذیرد او مدعی بود که امکان زنده بودن جنین بسیار کم و احتمال ناقص بودنش بسیار زیاد و حتمی است با این حال او مرا پذیرفت به این شرط که در بستر بمانم و پیوسته استراحت کنم سپس فهرستی بلند و بالا از کارهایی که می بایست انجام می دادم یا نمی بایست می کردم به من داد .

جو و فرزندانمان در کمال محبت و ایثارگری تمام کارهای خانه را انجام می دادند و من نیز از این فرصت طلایی استفاده کردم و در خانه به درس خواندن مشغول شدم و سرانجام موفق شدم دیپلم خود را بگیرم با گذشت ماهها ما به سرعت به تاریخ وضع حمل نزدیک شدیم از مدتها پیش بچه ها را آماده کرده بودیم که احتمال رویای رویی با نوزادی ناقص یا معیوب را داشته باشند. به آنها گفته بودیم که ممکن است خواهر یا برادری به دست بیاورند که از داشتن قسمت هایی از بدن مانند دست و پا محروم خواهد بود حتی احتمال را تا بدانجا پیش بردیم که گفتیم احتمال مردن نوزاد بسیار زیاد بود من و شوهرم

اغلب سعی می کردیم یکدیگر را با جمله عجیب ان پزشک تکسین خاطر دهیم مگر نه ان مه پزشک مزبور گفته ب.د : معلوم نیست چرا این موجود کوچولو تا به این اندازه سعی دارد مقاومت کنه این زایمان مربوط به دورانی است که به پدرها اجازه نمی دادند در هنگام وضع حمل همسرانشان در اتاق زایمان حضور داشته باشند از فکر این که ناچار بودم مسئولیت سنگین زاییدن را بدون حضور دلگرم کننده جو در کنارم حس کنم به وحشتی عظیمی افتادم از فکر این که ناچار بودم در تنهایی با تولد این کودک مواجه شوم به لرزه می افتادم هرچند مقامات بیمارستان اجازه دادند که جو در طول درد کشیدنم در کنارم بماند لیکن آنها از واکنش غیر ارادی شوهرم در برابر زایمان و تولد نوزاد اطمینان زیادی نداشتند آنها به او گفتند چنانچه در طول زایمان او نا گهان از می رفت و یا حالش به هم می خورد موجب مزاحمت برای آنها می شد زیرا نخستی مسئولیت آنها در برابر من و نوزادم بود نه او. از او خواستند رضایتنامه ای امضا کند و در ان اعلام کند مسئولان اتاق عمل را از هر گناهی مبری می سازد و اینکه لازم نبود به وضعیت جسمانی او (در هنگام احتمال بیهوشی یا تهوع او) رسیدگی کنند در واقع جو با مسئولیت خودش حاضر می شد در اتاق زایمان بیاید.

سرانجام درد زایمان آغاز شد و من در تاریخ نوزدهم ژوئن ۱۹۶۸ وارد بینارستان شدم ان چنان می لرزیدم که بدنم به وضوح تکان می خورد بی اندازه می ترسیدم جو در اتاق زایمان در کنارم ایستاد او دستم را نگاه داشته و در تمام طول زایمان سرم را نواش می کرد او ناچار بود لباس سبز رنگ بپوشد و مانند پزشکان اتاق جراحی ماسکی به چهره بزند چشمان خاکستری مایل به ابی اش پیوسته به من شجاعت قلبی می داد اما با مشاهده ماسکی که بر چهره داشت به وضوح قادر بودم نفس های تند و مقطعی را مشاهده کنم و بفهمم که او نیز مانند من وحشت کرده بود و هنگامی که زمان حمل رسید ما دستهایمان را محکم به هم فشردیم .

هنگامی که نوزاد با کمک خداوند مهربان به دنیا آمد به چشمان پزشکان اطرافم دقت کردم بی درنگ دریافتم که ماهها ترس و اضطراب و نگرانی ما بیهوده بوده پزشک طفل را روی بطنم قرار داد تا من بتوانم او را برای نخستین بار در آغوش بگیرم سپس من و جو در اسرع وقت از نوک سز تا نوک پای نوزاد را معاینه کردیم تا ببینیم آیا شکالی وجود داشت یا نه.... سپس شروع به گریستن نمودیم خداوند مهربان طفلی کاملاً سالم و بی نقص و زیبا به ما عطا کرده بود او هیچ فرقی با سایر نوزادان دیگر نداشت هنگامی که سر کوچک نوزاد را روی سینه ام فشردم به خوبی در میافتم که این نوزاد به راستی

قصد داشت از وجود من زاده شود و در حقیقت میلی شدید برای زاده شدن داشته هر چند هر گز برای لحظه ای هر چند کوتاه از تصمیمم برای نگاه داشتن پسرمان احساس پشیمانی و تاسف نکردم لیکن این بارداری موجب شد تا تمام نیروی جسمانیم از بین برود در طول سالها ی بعد صدها مشکل داخلی در وجودم پدید آمدند و سرانجام پزشک معالجم پیشنهاد کرد با استخراج رحم به مشکلات داخلیم پایان ببخشم پس از مشورت با شوهرم تصمیم گرفتم با نظر دکتر موافقت کنم و به این ترتیب تاریخ عمل جراحی مشخص شد و به بیمارستان آمده و بستری شدم .

اکنون روز عمل جراحی من فرا رسیده و پرستار تازه ای وارد اتاق شد و مرا بیدار کرد او میل داشت امپولی به من تزریق کند تا من دوباره به خواب بروم و خود را با مراحل اولیه آماده سازم از این که مرا بیدار می کرد تا دوباره بخواباند تعجب کردم و احساس سردرگمی نمودم احتمالا در شرایطی دیگر به خنده می افتادم اما همان دقایق تاثیرات دارو را در وجودم احساس می کردم و گرمای مطبوعی در سراسر وجودم پخش شده بود احتمالا پزشک در همان دقایق به اتاق آمد زیرا صدایش را شنیدم که پرسید آیا آماده است و سپس همه چیز سیاه شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

حوالی بعد از ظهر بود که تا اندازه ای به هوش آمدم پزشکم در کنار تختم ایستاده بود و به من می گفت که عمل جراحی من موفقیت سپری شده بود او گفت که تا ساعاتی دیگر حال من رو به بهبود خواهد رفت به یاد دارم با خود می اندیشیدم که چه عالی ... اکنون دیگر خیالم آسوده شد و می توانم کمی استراحت کنم و دست از نگرانی بردارم ... سپس دوباره به خواب رفتم .

آن شب به هوش آمدم و نگاهی به اطرافم انداختم هر چند در اتاقی دو تخته حضور داشتم لیکن تنها بودم تخت دیگر خالی بود اتاق را با کاغذ دیواری شادی به رنگ زرد و نارنجی تزئین کرده بودند با خود گفتم خیلی جلف و زننده اما به هر حال شاد است متوجه شدم که در میز پاتختی دو کمد لباس یک دستگاه تلویزیون و پنجره بزرگی در کنار تختم دیده می شد من از پیش درخواست تختی در کنار پنجره کرده بودم هوای بیرون تاریک تنها نور اتاق همان چراغ کوچکی بود که بالای دستشویی روشن نگاه داشته بودند من زنگ زدم و درخواست آب کردم پرستار گفت مه از اوایل عصر همان روز پیوسته تکه های کوچک یخ در دهانم نهاده بودند لیکن من هیچ خاطره ای از این موضوع در ذهن نداشتم او اضافه کرد که شوهرم با تعدادی از دوستان خانوادگیمان به دیدن من آمده بودند اما من هیچ خاطره ای از حضور آنها در اتاق نداشتم با این وجود به خوبی متوجه بودم که چهره ام کاملا به هم ریخته شده و هیچ آرایشی بر چهره نداشتم مهمتر از همه آن که به هیچ وجه

دوست نداشتم در چنان شرایطی بویژه هنگامی که خودم چیزی از این موضوع نمی فهمیدم و نمی دانستم مورد تماشای دیگران قرار بگیرم سپس نگاهی به لباس بیمارستانم انداختم در کمال خجالت و ناراحتی پی بردم که آن پیراهن به یختی قادر بود ب اعضای بدنم را کاملا از دیده ها بپوشاند لازم بود در اسرع وقت با شوهرم حرف میزدم و از او میخواستم که بدون اجازه من دوستانمان را به عیادت من نیاورد.

در ساعت نه شب پرستار بخش داروهای شبانه ام را آورد به غیر از درد جراحی که ان نیز طبیعی بود حال بسیار خوب و احساس زراحتی می کردم من قرصهایم را خوردم و تصمیم گرفتم پیش از خواب کمی تلویزیون تماشا کنم ظاهرا به خوابی سبک فرو رفته بودم زیرا هنگامی که به ساعت نگاه کردم ساعت نه و نیم شده و ناگهان احساس سبکی خاصی کردم و میل پیدا کردم که با شوهرم تماس بگیرم تلفن را پیدا کردم و با هر زحمتی که بود شماره خانه را گرفتم من چیزی از مکالمه تلفنی مان به خاطر نمی اورم انچنان خسته و خواب الود شده بودم که فقط میل داشتم به خوابی عمیق بروم به هر ترتیبی که بود دستگاه تلویزیون را خاموش کردم سپس پتو را تا زیر گلو بالا کشیدم احساس می کردم تا مغز استخوان یخ کرده است و خود را بیش از هر زمان دیگری ضعیف و ناتوان می دیدم..

فصل چهارم

مرگ من:

ظاهرا دوباره به خواب رفتم اما نه زیاد چرا که عقربه های ساعت هنوز ساعت نه و نیم را اعلام میکردند.

سپس ناگهان با احساس عجیبی از خواب برخاستم. غریزه ام به گونه ای توضیح ناپذیر مرا از خطری آگاه می ساخت.

نگاهی به اطراف اتاق انداختم. در اتاق تا نیمه بسته بودم. نور ضعیف چراغی که بالای دستشویی روشن بود هنوز هم فضای اتاق را تا حدودی روشن میساخت.

احساس کردم ترس شدیدی در وجودم بیدار شده است و بیش از پیش هشیار و آگاه به خطری توصیف ناپذیر شدم. حواس های پنجگانه ام مرا از تنهایی کاملی که داشتم مطلع می ساخت و حس میکردم که بدنم لحظه به لحظه ضعیف تر و ناتوان تر می شود.

دستم را پیش بردم تا زنگ پرستار را به صدا در آورم اما هر قدر کوشش کردم موفق به تکان دادن اعضای بدنم نشدم.

احساس وحشتناک و عجیبی بر وجودم مستولی شده بود و گویی آخرین قطرات خون بدنم در حال تخلیه شدن بود. صدای وزوز ملایمی را در سرم میشنیدم و به سقوط در خلأیی توصیف ناپذیر ادامه دادم تا سرانجام بدنم کاملاً بی حرکت و بی جان شد...

سپس انرژی و نیرویی تازه احساس کردم. درست به این می مانست که چیزی در وجودم ترکیده یا رها شده بود... گویی روح ناگهان از میان سینه ام به پیش کشیده می شد و به سمت بالا صعود میکرد. انگار آهن ربایی عظیم در حال بیرون آوردن روح از کالبدم بود. نخستین احساسم نوعی آزادی و رهایی بود. در این تجربه هیچ چیز عجیب و غیر طبیعی ای وجود نداشت. من درست برفراز تخت بیمارستان و نزدیک سقف اتاق در پرواز بودم. احساس آزادی ام نا محدود و نامشروط بود!

به نظرم می رسید که این کار را از روز اول بلد بودم و همیشه انجام داده ام.

چرخیدم و کالبدی روی تخت مشاهده کردم. کنجکاو بودم بدانم این کالبد از ان کیست؟ بی درنگ به پایین فرود آمدم. از آنجا که قبلاً در دوره ای از زندگی در کلاس های کمک های اولیه شرکت کرده بودم به خوبی با شکل و حالتی کالبدی بی جان و مرده آشنایی داشتم. هنگامی که به جسد نزدیک شدم بی درنگ یقین حاصل کردم که دیگر روحی درون کالبد وجود ندارد. آنگاه متوجه شدم که آن کالبدی که به خودم تعلق دارد ... آن جسد کالبدی بی روح خودم بود!

نه به شگفتی فرو رفتم نه به وحشت افتادم. فقط نوعی احساس همدردی و محبت رقت اوری نسبت به آن کالبد احساس میکردم. به نظرم جوان تر و شکیل تر از زمانی که به نظر می رسید که خود من به خاطر داشتم اما اکنون کالبدی مرده و بی جان شده بود...

درست به این می مانس که جامه ی کار کرده و فرسوده ای را از تن در آورده و ان را برای همیشه به دور افکنده بودم. این وضعیت به نظرم اندوه بار میرسید زیرا ان جامه هنوز میتوانست مفید باشد و کاربردی داشته باشد... هنوز به فرسودگی کاملش بسیار مانده بود سپ متوجه شدم که خود را هرگز به صورت سه بعدی ندیده بودم!

من فقط خود را درون اینه دیده بودم که ان نیز از سطحی صاف بر خوردار است. از سوی دیگر دیدگان روح از ابعاد بیشتر و وسیع تری برای دیدن هر چیز برخوردار است و بیش از چشمان کالبد جسمانی و فانی بشری قادر به مشاهده نکات جالب

توجه می باشد.

من همزمان کالبدم را از هر سمت سویی مشاهده می کردم از جلو از عقب و حتی از پهلو ها... چیز هایی در خطوط صورتم مشاهده کردم که هرگز از وجود آنها اطلاعی پیدا نکرده بودم. این باعث شد تا به منظره ی پیش برویم نوعی جنبه ی پایان یافته و تکمیل شده نیز بیفزاید. شاید به همین علت بود که از همان وهله ی نخست موفق به شناختن کالبد جسمانی ام نشده بودم.

کالبد جدیدم سبک بی وزن و بی اندازه سبک بود. از ماهیت وجودی جدیدم به شدت شگفت زده بودم و احساس شیفتگی و مجذوبیت خاصی را تجربه می کردم.

هر چند تا لحظاتی پیش از درد بعد از عمل احساس ناراحتی میکردن لیکن دیگر کوچک ترین درد یا مشکلی در وجودم احساس نمیکردم. از هر لحاظ کامل و بی نقص شده بودم با خود اندیشیدم این من واقعی است؟

توجهم دیگر بار به سوی کالبدم معطف شد. پی میبردیم که هنوز متوجه مرگ من نشده است و احساس کردم لازم است این مطلب را به شخصی بازگو کنم. با خود فکر کردم من مرده ام و آنوقت کسی هنوز از این موضوع اطلاعی ندارد! اما پیش از آنکه بتوانم حرکتی انجام دهم ناگهان سه مرد در کنارم ظاهر شدند. آنها نوعی خرقه یا ردایی بلند و بسیار زیبا به رنگ قهوه ای روشن بر تن داشتند و یکی از آنان در پس شانه ی خود کلاهک بزرگی مانند کلاهک راهبان صومعه های دوران قدیم بر دوش داشت.

هر یک از آنان کمر بندی طلایی به دور کمر داشتند و طول ان بلند بود به گونه ای که بر روی ردایشان فرو می افتاد. درخشش خاصی از ان موجودات ساطع میشد.

اما این هاله به طرزی غیر طبیعی نبود و از روشنایی یا تابندگی شدیدی نیز برخوردار نمیشد. متوجه شدم که درخشش ملایم و مطبوعی نیز از کالبد من ساطع می شود و این که هاله های ما در یکدیگر ادغام می شد. من کوچک ترین احساس ترسی نداشتم. به نظر میرسید مردانی سالخورده و در حدود هفتاد یا هشتاد ساله باشند.

با این حال نیک میدانستم که ب طبق زمان و وقتی متفاوت از ساعت و کره ی خاکی عمل می کنند. این احساس به من دست داد که آنان بسیار مسن تر از موجوداتی هفتاد یا هشتاد ساله هستند. در واقع همچون موجوداتی با عمر نوح به نظر می

رسیدند!

من در وجود آنها روحانیت بسیار متعالی و ژرفی را حس کردم. همین طور هم خرد و حکمتو دانشی بس عظیم... به نظر می‌رسید آنها به این دلیل در چنین ردا هایی در پیش رویم نمایان شده اند تا دقیقا همین صفات نامبرده را در ذهنم پدید آورند.

من در ذهنم آنان را به عنوان راهبانی خردمند نام بردم. آن هم بیشتر به خاطر خرقة های ساده ای که بر تن داشتند. به وضوح احساس می‌کردم و یقین داشتم که میتوانم به آنها اطمینان کامل داشته باشم. آنها شروع به صحبت با من کردند و گفتند که مدت های مدید در کنار من حضور دارند... من انطور که باید و شاید متوجه معنای این جمله نشدم. به سختی توانستم معنا و مفهوم دقیق واژه ی مدید را درک کنم. به نظر ابدیت همواره در آینده وجود داشت. اما این موجودات عجیب به من گفتند که از مدت های مدید و از ابدیتی دور دست در کنار من و با من به سر برده بودند. درک این موضوع بیش از پیش برایم دشوار می نمود. سپس شروع به دیدن تصاویری از گذشته کردم. تصاویری از پیش از دوران حیاتم در کره ی زمین دیدم ... و موفق شدم رابطه ای را که میان من و این خردمندان وجود داشت و به دوران گذشته مربوط میشد مشاهده کنم. با تماشای این تصاویر متوجه شدم (در واقع یقین حاصل کردم) که از روز ازل با این استادان خردمند آشنایی داشته ام.

ناگهان دستخوش هیجان شدیدی شدم. فکر حیاتی پیش از حیات زمینی در ذهنم شکل گرفت و مشاهده نمودم که مرگ هیچ چیز مگر تولدی دوباره نیست که ادمی را به دنیا و حیاتی بزرگتر هدایت گر است. به نقطه ای که درک و آگاهی و دانش و فرزاندگی بدون حضور زمان و در عین حال از فرا سوی زمان به پس و پیش ادمی امتداد می یافت و گسترش پیدا می کرد. و دریافتم که این اشخاص عزیز ترین و نزدیک ترین دوستان من در همان دنا ی بزرگ تر با عظمت تر و بهتر به شمار می روند! در می یافتم که آنها تصمیم گرفته بودند در آن لحظه کنار من باشند آنها به من توضیح دادند که همراه با تعدادی دیگر به عنوان فرشته ی نگهبان من در طول حیاتم در روی زمین عمل کرده بودند. اما احساس می‌کردم این سه نفر از سایرین مهم تر و عزیز ترند. نیک در می یافتم که به گونه ای فرشتگاه مخصوص خود من به شمار می‌روند.

انها به من گفتند که زود تر از موعد از دنیا رفته ام. به گونه ای عجیب نوعی احساس صلح و آرامش بر وجودم پدید آوردند و به من خاطر نشان ساختند که جای کوچکترین نگرانی نیست و این که همه چیز به زودی رو به راه خواهد شد. در مدتی که

این احساس دلپذیر بر وجود مستولی می شد متوجه محبت و نگرانی و توجه بیش از حد آنان شدم.

این احساس به همراه افکار و اندیشه هایی دیگر نوعی مکالمه روحانی و گویی به یاری زبانی که فقط مغز و شعور ادمی با مغز و شعور فردی دیگر برقرار میکند به ذهنم القا می شد نخست با خود اندیشیدم که این مطالب از درون دهان آنها بیرون می آید اما این صرفا به دلیل عادت همیشگی من برای حرف زدن از راه دهان با سایر مردم بود. آنها به شیوه ای به مراتب سریع تر و کامل تر از انسان های در قید حیات سخن میگفتند شیوه ای که خود آنها به عنوان دانش ناب از ان نام میبردند. نزدیک ترین واژه ای که در زبان انگلیسی می توانیم به آنها اشاره کنیم همان تله پاتی است. با این وجود این واژه نیز انطور که باید و شاید مطلب اصلی را توضیح نمیدهد. به خوبی می توانستم عواطف و احساسات و اهداف و نیات آنان را حدس زدن و به درک آنان نائل گردم. همین امر مرا سراسر اکنده از شادی می ساخت زیرا درک میکردم علاقه ی بسیار شدید صمیمانه و خالصانه به من دارند.

زبان تکلم نخستینم (که همان زبان کالبد جسمانی ام بود) به راستی که بسیار محدود بود. متوجه می شدم که قابلیت پیشینم برای ابراز و بیان احساساتم در مقایسه با قابلیت ان لحظه ام به عنوان یک روح ان هم با ان شیوه ی ناب و خالص تقریبا وجود خارجی نداشت.

بسیاری چیز ها و بسیاری از مطالب وجود داشت که آنها قصد داشتند با من در میان بگذارند. به همان نسبت من نیز بسیاری سوالات در ذهن داشتم که میخواستم با آنها سهیم شوند. اما ما همه به نوعی از اهمیت شدید ان دقایق آگاه و مطلع بودیم. ناگهان به یاد شوهر و فرزندانم افتادم. عمیقا نگران شدم... زیرا نمیدانستم مرگ من تا چه اندازه می توانست در زندگی آنها تاثیراتی پدید آورد. شوهرم چگونه میتواندست به تنهایی از شش فرزند مراقبت کند؟ فرزندان دلبندم چگونه می توانستند بدون مهر و محبت مادری به زندگی ادامه دهند؟ لازم بود آنها را دوباره ببینم....

دست کم برای از میان برداشتن حالت نگرانی و اضطراب عاطفی غریزه ی مادری ام. یگانه اندیشه ی من ترک فضای بیمارستان و رفتن به سراغ خانواده ام بود زیرا اینک با روی دادن چنین اتفاق غیر منتظره ای و بیم داشتم مبادا برای همیشه آنها را از دست داده باشم.... شاید هم بیم داشتم که آنها مرا از دست داده باشند.

بی درنگ در جستجوی راهی برای خروج از انجا مشغول شدم. ناگهان پنجره ای مشاهده کردم. به سرعت از انجا گذشتم و

به هوای بیرون رسیدم. لازم بود به زودی دریابم که هیچ نیازی به استفاده از هیچ پنجره ای ندارم. در واقع من در نهایت آزادی و به اسانی تمام می توانستم در هر لحظه ای اراده کنم از انجا خارج شوم! فقط به دلیل افکار دوران حیاتم بی اراده به استفاده از پنجره افتاده بودم... زیرا هنوز هم با اندیشه هایی محدود که توام با عقاید و افکار دوران حیاتم بود تصمیم گرفته و هنوز هم خود را به عنوان موجودی فانی پنداشته بودم. این اندیشه که به ذهنم خطور کرد که حرکاتم هنوز از نوعی حالت کند در عذاب است زیرا هنوز هم به کالبد جسمانی پیشینم می اندیشیدم حال آن که کالبد روحانی من قادر بود از هر سد راهی بگذرد و حتی از میان دیوارها عبور کند! زیرا پنجره ی اتاق در حین عبورم بسته مانده بود.

سفر به خانه ام حالتی گنگ و مبهم داشت. با سرعتی شدید به راه افتادم (به ویژه آن که اینک از قابلیتیم به خوبی اطلاع داشتم). به زحمت می توانستم به مسیر عبورم از میان درختان توجه داشته باشم درختانی که در زیر بدنم نمایان و به سرعت ناپدید می شدند.

من هیچ تصمیم مشخصی نگرفته بودم و هیچ مسیر مشخصی را برای خود انتخاب نکرده بودم. فقط به فکر خانه افتاده بودم و می دانستم که به انجا عزیمت کرده ام. در عرض چند ثانیه من در خانه حضور داشتم و خود را سرگرم ورود به اتاق نشیمن خانه ام مشاهده نمودم.

شوهرم را روی مبل مورد علاقه اش مشاهده کردم. او سرگرم مطالعه بود. انگاه فرزندانم را دیدم که مشغول دوییدن از پلکان بودند و دریافتم که آن لحظه زما آماده شدن آنها برای رفتن به بستر خواب است. دو تن از فرزندانم سرگرم بازی و مبارزه با بالش های پر خود بودند در حالی که بنا به قاعده می بایست تا به حال به رختخواب رفته باشند. هیچ نیاز یا میلی برای برقراری ارتباط با آنها نداشتم.

با این حال نگران وضعیت آنها بدون مادری دلسوز در کنارشان بودم...

نگران زندگی آینده ی آنها پس از آگاهی یافتنشان از مرگم بودم. در حالی که به تماشای یک یک آنها می پرداختم چیزی همچون یک فیلم از مقابل دیدگان ذهنم گذشت که درباره ی آنها بود. من میتوانستم زندگی اتی هر یک از آنها را به گ مشاهده کنم به این آگاهی دست یافتم که هر یک از فرزندان عزیزم برای تجربه کردن و اموختن یک رشته دروس معنوی و

روحانی بر روی زمین آمده اند و هر چند آنها را به عنوان جگر گوشه هایم و فرزندان خود می دانستم لیکن مرتکب اشتباه بزرگی شده بودم زیرا آنها مانند من ارواحی مستقل و واحد بودند و هر کدام از هوش و شعوری مستقلی که ککه پیش از تولدشان بر روی کره ی زمین رشد و پرورش یافته بود برخوردار بودند. هر یک از آنها از آزادی عمل بر خوردار بودند تا هر انگونه که دوست میداشتند تجزیه ی زمینی دنیای فانی را در پیش بگیرند . به خوبی میفهمیدم که نباید آزادی عمل آنها را از آنان محروم سازم. آنها صرفا تحت سر پرستی و نظارت من قرار داده شده بودند و بس. همین . خداوند آنها را در زیر مسئولیت و مراقبتم به من ارزانی فرموده لود و خود او نیز می توانست در هر زمان که اراده کند آنها را دیگر بار از من باز گیرد.

هر چند اینک (و با کمال تاسف) و در هنگام نوشتن این سطور به خاطر ندارم که هدف و دروس آنها بر روی زمین چیست لیکن به خوبی در می یافتم که آنها نیز به سهم خویش از برنامه های مشخصی در طول حیاتشان بر خوردار میشدند و این که پس از تکمیل برنامه ها و آموزش دروس لازم آنان نیز مانند من روزی به اقامتشان در روی زمین و به حیات فانیشان پایان خواهند داد . من اینده ی آنها را مشاهده کردم و از مشکلات و مبارزاتی که می بایست در طول زندگیشان با آنها رویاروی شوند مطلع گشتم.

اما به خوبی می دانستم که این مشکلات برای رشد و پرورش معنوی آنها واجب و الزامی خواهد بود . به جای هیچ گونه نگرانی یا ترس یا اندوهی وجود نداشت.

به خوبی در می یافتم که عاقبت هر یک از جگر گوشه هایم شایسته و نیکو خواهد بود و خیر و برکت زیادی از زندگانشان به دست خواهند آورد و به خوبی در می یافتم که در فاصله چشم بر هم نهادنی می توانستیم دیگر بار در کنار هم و با هم باشیم. در نوعی احساس آرامش و اسایش غوطه ور شده بودم . شوهر و فرزندان دلبندم که تا بدان درجه علاقه داشتم خانواده مهربانی که ان همه سال در انتظار تشکیل دادنش بودم بدون کوچکترین مشکلی می رفت تا به زندگی خود ادامه دهند حتی بدون حضور من و در ان لحظه بود که من نیز در یافتم که می توانم به زندگی خویش ادامه دهم...

از درک این اوضاع احساس حق شناسی و قدر دانی می کردم و به گونه ای در می یافتم که ای اجازه را به من داده بودند تا به چنین آگاهی هایی دست یابم و به چنین نتیجه گیری هایی رسم تا انتقالم از عالم فانی به حیات باقی باسانی بیشتری صورت

پذیرد و مراحل مرگ را راحت تر و با دلی آسوده تر پشت سر نهم.

اکنون سراسر اکنده از میلی برای پیش رفتن و ادامه زندگی ام بوده ام میل داشتم بدانم چه چیز هایی در انتظارم است.

پس از چندی دیگر با به محوطه ی بیمارستان بازگردانده شدم اما هیچ یاد و خاطره ای از آن سفر بازگشت ندارم. به نظرم می رسید که این واقعه در چشم بر هم زدنی روی داده است کالبدم را مشاهده کردم که هنوز هم روی تخت بیمارستان خوابیده بود و تقریباً یک متر از نقطه ای که در هوا شناور بودم فاصله داشت. کالبدم در سمت چپ من دیده می شد. سه دوست من هنوز آنجا حضور داشتند و انتظارم را میکشیدند.

دوباره محبت و مهربانی آنان را احساس می کردم و از این که به یاری ام آمده به شدت خشنود بودند. در مدتی که از احساس محبت عظیم آنها سراپا اکنده از حقیقتی و مهر می شدم به گونه ای توضیح نا پذیر در یافتن که دیگر وقت رفتن فرا رسیده است.

وقت پیشروی بود... من همچنین می دانستم که دوستان راهبم همراه نخواهند آمد... ان دم ناگهان صدای سوتی شنیدم.

آدم وقتی در معرض انرژی عظیمی قرار می گیرد آن را حس می کند. اکنون آن را حس می کردم. صدای غرش عمیقی چون سوت فضای اتاق را پر کرد.

قدرتی را پشت آن احساس می کردم، قدرش که انگار قرار و آرام نخواهد گرفت. ولی گرچه صدا و نیرو وحشتناک بودند، دوباره با احساسی دلپذیر پر شدم، تقریباً هیپنوتیزم شدم. صدای زنگ ها را شنیدم یا شاید صدای ناقوس بود که از دور دست به گوش می رسید در فضا طنین می انداخت.

صدای زیبایی که هرگز فراموش نخواهم کرد. تاریکی اطرافم را گرفت، تخت، چراغ کنار در، تمام اتاق کم نور شد و فوراً به آرامیالا و به درون توده ای عظیم و سیاه و چرخنده کشیده شدم.

انگار طوفان تورنادو مرا بلعیده بود. چیزی نمی توانستم بینم به جز ظلمت و تاریکی شدید و ملموس را. تاریکی بیشتر از فقدان ساده ی نور بود.

تاریکی عظیمی که قبلاً ندیده بودم. عقل سلیم به من می گفت که باید هراسان باشم، تمام ترس های دوران جوانی باید قد علم کنند ولی درون آن توده ی سیاه احساس دلپذیری از حال خوب و آرامش داشتم. احساس می کردم که درون آن توده

به جلو می روم و صدای چرخنده ضعیف تر می شد.

من به حالت خوابیده بودم، پایم به طرف جلو سرم کمی بالاتر از بدنم بود. سرعت باور نکردنی شد و من احساس می کردم با سال نوری هم نمی توان آن را اندازه گیری کرد.

ولی آرامش و سکون نیز افزایش یافت و من احساس کردم که برای همیشه در این حالت شگفت انگیز می توانم بمانم و می دانستم اگر بخواهم می توانم.

متوجه شدم که آدم های دیگر و حیوانات هم با من در سفرند ولی از من دور بودند. نمی توانستم آنها را بینم ولی احساس می کردم که تجربه ی آن ها هم مثل تجربه ی من است.

هیچ ارتباط شخصی با آن ها احساس نمی کردم و می دانستم که از طرف آن ها تهدید نمی شوم بنابراین به زودی وجود آن ها را از یاد بردم. در ضمن احساس می کردم که بغضی ها مثل من به جلو حرکت نمی کنند بلکه در این تاریکی شگفت انگیز معلق هستند.

آن ها یا اشتیاقی به جلو رفتن نداشتند یا نمی دانستند چطور پیش بروند. ولی ترسی وجود نداشت. احساس کردم روند شفا بخشی جایگزین شد. عشق این توده سیاه چرخنده را پر کرد و من عمیق تر در گرما و سیاهی آن فرو رفتم و از امنیت و آرامش خود لذت می بردم.

فکر کردم "این جا باید دره ی سایه ی مرگ باشد." هرگز آرامش بیشتری را در زندگی احساس نکرده بودم.

در دور دست کور سویی از نور دیدم. توده ی سیاه اطرافم بیشتر شکل تونل به خود می گرفت و احساس می کردم با سرعتی بیش از قبل به جلو و به سوی نور می روم.

به طور غریزی جذب آن می شدم، گرچه باز هم احساس می کردم که بقیه ممکن است جذب نشوند. وقتی به آن نزدیک شدم متوجه ی شبیح یک مرد شدم که در آن ایستاده بود و دور او هاله ای از نور می درخشید.

وقتی نزدیک تر شدم، هاله ی نور درخشان تر شد - درخشندگی که فراتر از هر توصیفی بود، خیلی درخشان تر از خورشید - و من می دانستم که هیچ چشم زمینی در حالت عادی خود نمی تواند بدون تلاشی شدن به آن نگاه کند. فقط چشمان معنوی می

توانست آن نور را تحمل کند و سپاسگزارش باشد. وقتی نزدیک تر شدم، سر پا ایستادم.

دیدم نور اطراف او بلافاصله طلایی شد، اگر هاله ای طلایی دور او دور بدنش را گرفته و من می توانستم بینم که این هاله ی طلایی از وجود او سرچشمه گرفته و به صورت نور سفید درخشان و فوق العاده ای تا دور دستها پخش می شود.

حس کردم که نور او با نور من ترکیب شد و احساس کردم نور من به سوی او کشیده می شود. انگار دو لامپ در اتاقی باشد، هر دو روشن و نور آن ها در هم ادغام شود. مشکل می توان گفت کجا یک نور تمام می شود و دیگری آغاز می شود. فقط هر دو یک نور می شوند. با این که نور او خیلی درخشان تر از نور من بود، می دانستم که نور من هم ما را روشن می کند. وقتی نور ما در هم رفت احساس کردم که تحت حمایت او قرار گرفته ام و انفجار کامل عشق را احساس کردم.

عشقی کاملا نامشروط که تاکنون حس نکرده بودم و دست های او را می دیدم که باز شده اند تا مرا تحویل بگیرند، به طرف او رفتم و کاملا در آغوش او قرار گرفتم بارها بارها گفتم: "به خانه رسیدم. به خانه رسیدم. بالاخره در خانه ام هستم." روح عظیم او را احساس می کردم و می دانستم که من همیشه جزیی از او بوده ام و در واقع هرگز از او دور نشده ام.

و می دانستم که من ارزشش با او بودن و در آغوش کشیدن او را دارم. می دانستم که او از همه ی گناهان و خطاهای من آگاه است ولی اکنون آن ها هیچ اهمیتی ندارند.

او فقط می خواست مرا در آغوش بگیرد و محبت خود را به من نشان دهد و من نیز می خواستم محبت خود را به او دهم.

جای سؤال در مورد هویت او نبود. می دانستم که او ناجی من ، دوست من و خدای من است. او حضرت عیسی (ع) بود که همیشه مرا دوست میداشت، حتی وقتی فکر می کردم که از من بیزار است. او خود زندگی بود ، خود عشق و محبت او لذتی کامل به من می داد، حتی بیش از کمال. می دانستم که از همان آغاز می شناختم، از مدت ها قبل از شروع زندگی ام روی زمین، چون روحم او را به یاد می آورد.

در تمام زندگی از او ترسیده بودم و حالا میدیدم - می دانستم - که او دوست منتخب من است. به آرامی بازوانش را از هم گشود و مرا رها کرد تا در فاصله ای که بتوانم به چشمانش نگاه کنم ، بایستم و گفتم: "مرگ تو قبل از موعد بود، هنوز زمانت به سر نرسیده."

هیچ کلامی بیش از این ها در روحم رسوخ نکرده بود. تا آن زمان هیچ فایده ای در زندگی نمی دیدم. من همیشه راهم را به کندی می پیمودم و دنبال عشق و نیکی می گشتم ولی واقعا نمی دانستم که آیا کارهایم درست است یا نه.

اکنون با کلمات او احساس فایده و مأموریت می‌کردم. نمی‌دانستم مأموریت من چه هست ولی می‌دانستم که زندگی من در روی زمین بی‌معنی نبوده.

هنوز زمان من به سر نرسیده بود.

زمان وقتی میرسید که مأموریتم، فایده ام معنی زندگی ام انجام میشد. وجود من روی زمین دلیلی داشت. ولی حتی اگر این را می‌فهمیدم روحم ترمز می‌کرد. آیا معنی حرف او این بود که باید برگردم؟ به او گفتم: "نه، دیگر هرگز شما را ترک نخواهم کرد." او منظور مرا می‌فهمید و عشق و علاقه اش به من هرگز کم نمی‌شد.

افکارم به سرعت ادامه یافت: "آیا این عیسی (ع)، پیامبر خدا، همان موجودی است که تمام زندگی ام از او می‌ترسیدم؟ اصلاً به آنچه فکر می‌کردم شباهتی ندارد. او پر از عشق است."

بعد سؤالات شروع به فوران در ذهنم کردند. می‌خواستم بدانم که چرا مرده ام، نه این که چرا قبل از موعد مرده ام، بلکه چگونه روحم قبل از رستاخیز نزد او حاضر شده. هنوز از اعتقادات زمان کودکی و تأثیر آن‌ها رنج می‌بردم. نور اکنون شروع به پر کردن ذهنم با تمام حقایق کرد.

وقتی اطمینان کردم و به نور راه دادم که در من جریان یابد، سؤالاتم از آنچه فکر می‌کردم امکان دارد، سریع‌تر مطرح شدند و با همان سرعت جواب می‌گرفتند و جواب‌ها کاملاً روشن بودند.

در ترس‌هایم مرگ را نوعی دیگر تصور می‌کردم و انتظار چیز دیگری را داشتم. گور هرگز اختصاص به روح نداشت. فقط برای جسد بود. برای اشتباهاتم قضاوتی احساس نمی‌کردم. فقط احساسی داشتم که حقیقتی زنده جای اشتباهاتم را گرفته است.

میدانستم که او پسر خداست (طبق باور مسیحیان) گرچه خودش خدا هم بود و از قبل از آفرینش عالم تصمیم گرفته بود که ناجی ما باشد. من نقش او را به عنوان آفریننده زمین می‌دانستم یا به یاد می‌آوردم. رسالت او این بود که به زمین بیاید و عشق و محبت را یاد بدهد. این دانایی بیشتر شکل به یاد آوردن بود. چیزهایی از زمان دور، قبل از آمدنم روی زمین به یاد می‌آوردند چیزهایی که زمان تولدم با حجابی از فراموشی عمداً از خاطر دور نگه داشته بودند.

همینطور که سؤالات بیشتری به ذهنم می آمداز شوخ طبعی او آگاه شدم. او تقریباً خندان پیشنهاد کرد تأمل کنم و گفت تمام چیزهایی که مشتاق دانستن آنها هستم، خواهم فهمید. ولی من می خواستم همه چیز را بدانم، از آغاز تا پایان. کنجکاوی من همیشه مایه عذاب پدر و مادر و همسر بود - و گاهی برای خودم - ولی حالا موهبتی خدای به شمار می رفت و من از آزادی یادگرفتن ذوق زده بودم.

معلم اعظم به من آموخت. درک من طوری بود که همه چیز را در آن یاد می گرفتم. انگار می توانستم با نگاهی به یک کتاب تمام محتویاتش را دریابم، انگار می توانستم سر جای خود بنشینم و کتاب تمام جزئیاتش را برای من فاش کند، به جلو یا عقب، ظاهر یا باطن، تمام ظرایف و کنایه ها و نتیجه گیری های ممکن را دریابم.

همه در یک لحظه، وقتی یک چیز را درک می کردم سؤالات بیشتری و جواب های بیشتری به ذهنم خطور می کرد که هر کدام بر مبنای قبلی بنا شده بود و همه در تعامل و تعاون بودند. انگار که تمام حقایق به هم مربوط بودند.

کلمه " قادر متعال و عالم " هرگز این قدر برایم پر معنی نبود. دانش بر من حکم فرما بود. به نوعی خود من شده بود و من متحیر بودم که توانایی درک اسرار جهان را به سادگی فقط با فکر کردن به آن ها یافته بودم.

می خواستم بدانم چرا کلیساهای زیادی در دنیا وجود دارند. چرا خدا فقط یک کلیسا نداده، یک مذهب ناب نداده است؟ جواب با خالص ترین درک به ذهنم آمد. به من گفته شد، هر یک از ما در سطح خاصی از دانش و شعور معنوی هستیم. بنابراین هر شخصی آمادگی سطح متفاوتی از دانش معنوی را دارد. تمام مذاهب روی زمین لازم هستند چون مردمی هستند که به آموزش آنها نیاز دارند. پیروان یک مذهب ممکن است به طور کامل انجیل خدا را درک نکنند و تا زمانی که در آن مذهب هستند درک نخواهند کرد. ولی آن مذهب به عنوان سنگ بنای دانش بیشتر است. هر کلیسا نیازهای معنوی خاص را برآورده می کند که شاید دیگران نتوانند. هیچ کلیسایی به تنهایی نمی تواند نیازهای همه را در همه سطوح برآورده سازد. وقتی سطح دانش فردی درباره خدا و برنامه ابدی خودش ترقی می کند ممکن است با کلیسای فعلی خود و آموزش های آن قطع ارتباط کرده و به دنبال فلسفه یا مذهبی بگردد تا آن خلا را پر کند.

وقتی این جریان رخ می دهد او به سطح دانایی دیگری رسیده و بیشتر دنبال دانش و حقیقت است و دنبال فرصت دیگری

برای رشد می گردد و در هر قدم از این راه فرصت های جدیدی برای آموختن به او داده می شود.

با فهمیدن این حقایق متوجه شدم که ما حق نداریم از هیچ کلیسا یا مذهبی به هر نحوی انتقاد کنیم.

آنها در نظر خداوند متعال عزیز و گرامی و مهم هستند. مردم خیلی خاص با رسالت های مهم در همه کشور ها جای داده شده اند در همه مذاهب و در همه مراحل زندگی و روی دیگران تاثیر می گذارند.

در انجیل کمال و غنایی وجود دارد ولی بیشتر مردم این جا آن را درک نمی کنند.

برای درک این حقیقت ما باید به روحمان گوش دهیم و منیت خود را رها سازیم.

می خواستم هدف زندگی روی زمین را بدانم. چرا ما این جاییم؟ همانطور که از عشق عیسی (ع) لذت می بردم نمی توانستم تصور کنم که چرا روحی داوطلبانه این بهشت شگفت انگیز و آنچه پیشکش می کند - دنیا هایی برای اکتشاف و ایده هایی برای خلق و دانشی که می توان به دست آورد - ترک می گوید چرا کسی باید بخواهد که به زمین بیاید؟ در جواب آفرینش زمین را به یاد آوردم. من واقعا آن را طوری تجربه کردم که انگار جلوی چشمان من آفریده شده اند.

عیسی مسیح (ع) می خواست این دانش درونم باشد. می خواست من بدانم که وقتی آفرینش مت صورت می گرفت من چه احساسی داشتم. و تنها راه برای انجام این کار این بود که دوباره آن را ببینم و آنچه قبلا حس کرده بودم، احساس کنم.

ارواح همه مردم در جهان قبل از دنیای فانی در آفرینش زمین شرکت داشتند.

ما لذت می بردیم که جزیی از باشیم. ما با خدا بودیم و می دانستیم که او ما را آفریده و ما فرزندان خاص او هستیم. او از ترقی ما لذت می برد و باری هر کدام از ما پر از عشق مطلق بود.

در ضمن عیسی مسیح (ع) هم آنجا بود. من با کمال تعجب فهمیدم که عیسی مسیح از خداوند جداست و هدف الهی خود را دارد و من می دانستم که خداوند پدر همه ماست.

پرورش پروتستانی به من یاد داده بود که خداوند پدر و حضرت عیسی مسیح (ع) یک وجود هستند. همانطور که به همه ما یاد داده اند، پدر توضیح می دهد که برای مدتی به زمین آمده تا ما از لحاظ معنوی رشد بیشتری داشته باشیم.

هر روحی که می خواهد به زمین بیاید در برنامه ریزی برای وضعیتش که روی زمین خواهد داشت، همیاری می نماید، که شامل قوانین فنا پذیری که بر ما حکم فرماست هم می شود.

این ها شامل قوانین جسمی است که ما که ما می دانیم، محدودیت بدن های ما و نیروی معنوی که باید قادر به رسیدن به آن باشیم. ما به خداوند کردیم تا زندگی حیوانات و نباتات را که باید این جا باشند، بهبود ببخشد.

هر چیزی اول روحانی آفریده شده، قبل از اینکه جسمانی آفریده شده باشد - منظومه خورشیدی، خورشید و ماه، ستارگان، گیاهان، زندگی روی کره زمین، کوه ها، رودخانه ها، دریاها و ... - من این روند را دیدم، و بعد، برای درک بهتر آن، توسط ناجی به من گفته شد که آفرینش روح می تواند با یکی از نسخه های عکس مقایسه شود، آفرینش روح مثل عکسی واضح و روشن است و زمین می تواند مثل نگاتیو تاریک آن باشد.

این زمین فقط سایه زیبایی و شکوه ارواح آفریده است، ولی چیزی است که برای رشدمان به آن نیاز داریم. خیلی مهم بود که من درک کنم که در آخرین وضعیت خودمان روی زمین، ما همه شرکت داریم.

خیلی اوقات افکار خلاقه ای که در این دنیا داریم نتیجه الهامات نادیده است خیلی از اختراعات مهم ما و حتی ترقی تکنولوژی اول توسط ارواح نابغه در عالم ارواح خلق شده اند. بعد افراد روی زمین الهام یافته اند که آن اختراعات را روی زمین بسازند. من متوجه شدم که زنجیره ای فعال و حیاتی بین عالم ارواح و عالم فانی وجود دارد و ما برای ادامه زندگی به ارواح در آن سو نیاز داریم. همینطور فهمیدم که آن ها خیلی خوشحال می شوند که به هر نحوی به ما کنند.

متوجه شدم که در دنیای قبل از دنیای فانی، ما درباره زندگی خود روی زمین عالم هستیم و حتی مأموریت خود را خودمان انتخاب می کنیم.

من فهمیدم که وضعیت ما در زندگی به اهداف آن مأموریت بستگی دارد. با دانش الهی ما می فهمیم که آزمایشات و تجربیا ما چه می توانند باشند و ما بر طبق آن ها آماده می شویم

ما با افرادیگر بستگی پیدا می کنیم - خانواده و دوستانمان - تا به نائل شدن ما به اهداف و زسالتمان کمک کنند. ما به کمک آنها نیاز داریم. ما داوطلبانه می آئیم، مشتاق برای یاد گرفتن و تجربه کردن تمام چیزهایی که خداوند برایمان خلق کرده است.

می دانستیم که هر یک از ما که تصمیم می گیرد به زمین بیاید روح شجاعی است. حتی ارواح پست تر اینجا در میان ما، آنجا قوی و شجاع هستند.

ما ماموریت داریم که اینجا برای اعمال خود در طول زندگیمان تصمیم بگیریم و هر زمان می توانیم مسیر زندگی خود را عوض کنیم. من متوجه شدم که این بسیار مهم است، خداوند پیمان بسته که در زندگی ما مداخله نکند، مگر اینکه از او بخواهیم. و آنگاه با دانش الهی متعالش به ما کمک می کند که به آرزوهای درست خود برسیم.

سپاسگذاریم که توانایی تشریح اراده آزاد و به کار بردن نیروی آن را داریم. این به هر یک از ما اجازه می دهد تا به شادی عظیمی دست یابیم یا برای خودمان اندوه به وجود بیاوریم. انتخاب آنها از طریق تصمیم هایی که میگیریم انجام می شود. از اینکه میدیدم زمین خانه طبیعی ما نیست آسوده شده بودم، ما از اصل مال اینجا نبودیم. از اینکه میدیدم زمین فقط مکانی موقتی برای آموزش ماست و گناه طبیعت راستین ما نیست شکرگزار بودم.

از لحاظ معنوی ما در درجهان مختلف نور هستیم - که همان دانش است - و به خاطر طبیعت الهی معنوی، ما پر از اشتیاق برای انجام کارهای خیر هستیم. هر چند وجود زمینیمان دائم در تضاد با روح ماست. میدیدم که چقدر جسم ضعیف است. ولی سمج است. گر چه روح ما پر از نور، حقیقت و عشق است آن ها باید مدام بجنگند تا بر جسم غلبه کنند و اینها را تقویت می کند. آن هایی که واقعا کامل شده اند سازگاری کاملی بین جسم و روح خود می یابند، یک نوع هماهنگی که آنها را با صلح و آرامش تبرک می کند و به آنها توانایی کمک به دیگران را می دهد.

وقتی یاد می گیریم که به قوانین این کائنات وفادار بمانیم، یاد می گیریم که چگونه آن قوانین را به نفع خودمان به کار بندیم. یاد می گیریم که چگونه در هماهنگی با نیروی خلاقه اطرافمان باشیم. خداوند به ما استعدادها منحصر به فردی داده است، بر طبق نیازهای ما به بعضی کمتر و بعضی بیشتر. وقتی این استعدادها را به کار می بندیم، یاد می گیریم چگونه با آنها کار کنیم. با ادراک این قوانین بهتر قادر به خدمت به اطرافیان خود می شویم.

در این جهان فانی هر چه باشیم، بی معنی است مگر اینکه به نفع دیگران کار کنیم. موهبت ها و استعدادها ما برای کمک به خدمتگذاری به ما اعطا شده اند. و در خدمت کردن به دیگران از لحاظ معنوی رشد می کنیم. بالاتر از همه به من نشان داده شد که عشق متعالی است. من فهمیدم که واقعا بدون عشق ما هیچیم. ما برای کمک به یکدیگ آمده ایم، برای مراقبت از یکدیگر، برای درک، بخشش و خدمت به یکدیگر.

ما آمده ایم که برای هر انسانی که زاده می شود، عشق داشته باشیم. شکل زمینی آنها ممکن است سیاه، زرد، قهوه ای، خوش

تیپ، زشت، لاغر، چاق، ثروتمند، فقیر، باهوش یا کودن باشد ولی ما با ظاهر قضاوت نمی کنیم. هر روح ظرفیتی دارد که با عشق و انرژی ابدی پر می شود.

در آغاز، هر روحی درجات مختلفی از نور و حقیقت دارد که می تواند ارتقاء بیشتری پیدا کند. این چیزها را نمی توان اندازه گیری کرد. فقط خداوند متعال قلب انسان ها را می شناسد و فقط اوست که می تواند به درستی قضاوت کند. او روح ما را می شناسد، ما فقط وضعیت ها موقتی را ببینیم. به خاطر محدودیت خود ما، به ندرت می توانیم درون قلب انسانها را ببینیم.

من فهمیدم هر کاری که عشق ما را نشان دهد، ارزشمند است، بک لبخند، یک کلمه تشویق آمیز، فداکاری کوچک.

ما با این اعمال رشد می یابیم. همه مردم دوست داشتنی نیستند، ولی وقتی دوست داشتن کسی برایمان سخت است، اغلب به این خاطر است که آن ها چیزی را در ما یادآوری می کنند که دوست نداریم. من یاد گرفتم که باید دشمنان خود را دوست بداریم. خشم، نفرت، حسادت و آزردهی را رها کنیم و در عوض بخشش داشته باشیم. این چیزها روح را تخریب می کنند. ما باید روی رفتاری که با دیگران داریم دقت داشته باشیم.

هنگام دیدن برنامه خلق کائنات، با خوشحالی سرود خواندیم و پر از عشق الهی شدیم.

از دیدن رشدی که می توانستیم روی زمین داشته باشیم و پیوند های شادی بخشی که می توانستیم با دیگران داشته باشیم پر از عشق و لذت شدیم.

بعد خلق شدن زمین را تماشا کردیم. ما روح برادران و خواهران خود را دیدیم که برای گذراندن نوبت خود در روی زمین به کالبدهای خود وارد می شدند، و هر یک رنج و شادی را که به رشدشان کمک می کرد تجربه می کردند.

من به وضوح یادم است که پیشگامان آمریکایی را دیدم که از اروپا می گذشتند و از اینکه سختی وظیفه خود را تحمل می کردند و رسالت خود را کامل کردند خوشحال شدم.

می دانستم که فقط کسانی که نیاز به آن تجربه داشتند در آن جایگزین شدند. فرشته ها را دیدم که به خاطر آن های که آزمایش ها را تحمل می کردند و پیروز می شدند، شادی می کردند و برای آن هایی که شکست می خوردند اندوهگین می شدند.

دیدم که بعضی از آنها به خاطر ضعف های خودشان شکست خوردند و بعضی به خاطر ضعف دیگران.

احساس می کردم که بسیاری از ما که آنجا نبودند برای تحمل این وظایف آماده نبودند، و ممکن بود که جزء مهاجرین سست و ضعیف شوند و باعث رنج بیشتر دیگران شوند.

به علاوه بعضی از پیشگامان و افرادی از مناطق دیگر نمی توانستند وظایف امروزه را تحمل کنند. ما آنجایی هستیم که لازم است باشیم.

وقتی تمام این چیزها بر من روشن شدند، کمال برنامه را درک می کردم. میفهمیدم که ما برای وضعیت و موقعیت خودمان در روی زمین داوطلب می شویم و هر کدام از ما کمک بیشتری از آنچه که می دانیم دریافت می کنیم.

عشق بی قید و شرط خداوند متعال را بالاتر از هر عشق زمینی می دیدم که از او به سوی تما فرزندانش تلالو داشت. من فرشته ها را میدیدم که نزدیک ما ایستاده بودند و منتظر کمک به ما بودند و از موفقیت ما شادی می کردند و لذت می بردند.

ولی بالاتر از همه مسیح (ع) را می دیدم خالق و نجات بخش زمین، دوست من و نزدیک ترین دوستی که هر یک از ما می توانیم داشته باشیم.

انگار من با شادی در آغوش او ذوب می شدم آسوده بودم که بالاخره به خانه رسیده ایم. حضرم همه چیزم را بدهم، هر چه قدرت دارم بپردازم، تا پر از آن عشق شوم و در آغوش نور ابدی او قرار گیرم.

هنوز در حضور پروردگارم بودم و گرمای نور او سراپایم را شست و شو می داد. نمی دانستم که در چه جای خاصی هستم، از فضای اطرافمان و دیگر موجودات بی خبر بودم. او همه چیزهایی را که من می دیدم، می دید، در واقع او همه چیز را نشانم می داد و من درک می کردم.

من در نور او ماندم و سوال و جواب ادامه یافت. گفتگو بین ما با سرعت و وسعت بیشتری ادامه می یافت تا آنجایی که به نظر می رسید همه جنبه های وجود را در بر گرفته است.

ذهنم دوباره به قوانینی که در زندگی ما حکومت داشت برگشت و دانش او شروع به ریزش در درونم کرد.

شادی فراوانی از سوی او احساس کردم و لطفی که در تقسیم آن شادی با من داشت. متوجه شدم که قوانین بسیاری وجود دارد که بر ما حکم فرماست - قوانین معنوی، قوانین جسمی و قوانین جهانی - که ما از بیشتر آنها فقط تصور مبهمی داریم.

این قوانین برای برای تحقق بخشیدن به هدفی است و تمام قوانین یک دیگر را تکمیل می کنند.

وقتی ما این قوانین را بشناسیم و یاد بگیریم چگونه نیروی مثبت و منفی آنها را بکار ببریم، نیرویی ماورای تصور به دست خواهیم آورد. وقتی یکی از این قوانین را بشکنیم، بر ضد نظم طبیعی رفتار کرده ایم و مرتکب گناه شده ایم.

دیدم که همه چیزها با نیروی معنوی خلق شده اند. هر عاملی، هر جزیی از آفرینش، شعوری در خود دارد که این شعور با روح و زندگی پر شده و بنابراین قابلیت تجربه شادی را دارد. هر عاملی بستگی به عمل خود به خود آن دارد تا به قوانین و نیروی اطراف آن جواب دهد، وقتی خدا با عوامل صحبت می کند، آنها پاسخ می دهند و از اطاعت کلام او شادمانند. از طریق نیروی طبیعی و قوانین خلقت است که مسیح (ع) زمین را آفرید.

من فهمیدم که با زندگی صحیح و طبق قوانینی که بر ما حکم فرما هستند می توانیم موهبت های بیشتر و دانش بزرگتری را به دست آوریم.

در ضمن می دانستم که شکستن این قوانین (گناه کردن) هر چه تا آن زمان به دست آورده ایم را تباه و احتمالاً نابود خواهد کرد. رابطه علت و معلولی در گناه وجود دارد.

ما بسیاری از مجازات های خود را از طریق اعمالی که مرتکب می شویم، خلق می کنیم. ثانیاً اگر محیط زیست را آلوده کنیم این یک "گناه" علیه زمین است و ما عواقب طبیعی شکستن قوانین زندگی را درو خواهیم کرد.

ممکن است از لحاظ جسمانی ضعیف شویم یا بمیریم یا ممکن است به دلیل کارهایمان سبب ضعف جسمانی یا مرگ دیگران شویم. گناهی هم علیه بدنمان وجود دارد، مثل پر خوری و کم خوری، ورزش نکردن، اعتیاد (که شامل مصرف هر ماده ای است که هماهنگ با سازمان بدن ما نیست.) و هر کاری که به بدن ما صدمه می زند. هیچ یک از این "گناهان" جسمانی بزرگتر از دیگری نیست. ما مسئول بدن خود هستیم.

من متوجه شدم که به هر روح، مالکیت بدن او را می دهند. در حالی که در حالت فناپذیری زندگی می کنیم روح ما بدنمان را کنترل می کند.

هوس ها و شهوت ها را مطیع می سازد. هر چیزی از روح در بدن ظهور می کند، ولی جسم و صفات جسمانی نمی تواند برخلاف میل روح در آن نفوذ کند. این روح درون ماست که انتخاب می کند.

روح است که حکم فرمایی میکند. برای کامل شدن، آن قدری که یک فناپذیر می تواند کامل شود، ما نیاز داریم که بدن، ذهن و

روح را هماهنگ نماییم.

برای کامل شدن روح باید به آن عشق مسیح گونه و صداقت را اضافه کنیم.

وقتی این حقایق در من نفوذ می کرد، روحم یک پارچه می خواست از شادمانی فریاد بزند. آنها را درک می کردم و مسیح (ع

) می دانست که من تمام چیز هایی را که به من نشان می دهد، درک میکنم.

چشمان معنوی من یک بار دیگر باز شده بودند و میدیدم که خداوند متعال جهان های بسیاری را خلق کرده و بر همه عوامل

آن ها تسلط دارد.

او بر همه قانون ها و انرژی ها و مسائل اشراف داشت. درون جهان ما هم انرژی مثبت وجود دارد و هم منفی و هر دو نوع

انرژی برای خلقت و رشد ضروری هستند.

این انرژی ها شعور دارند، آن ها اراده ما را عملی می سازند. آنها خدمتگذاران اراده ما هستند. خداوند قدرت مطلق بر هر دو

انرژی دارد.

انرژی مثبت همانی است که ما به طور کلی فکر می کنیم: نور، نیکی، مهربانی، عشق، صبوری، اعمال خیر، امید و غیره.

و انرژی منفی هم همانی است که ما فکر می کنیم: تاریکی، نفرت، ترس (بزرگترین وسیله شیطان) نامهربانی، بی

طاقتی، خودخواهی، ناامیدی، بی جراتی و غیره.

انرژی های مثبت و منفی برخلاف یکدیگر عمل می کنند. و وقتی ما این انرژی ها را ملکه ذهن کنیم آنها خدمتگذار ما خواهند

شد. مثبت، مثبت را جذب می کند و منفی، منفی را.

نور راه را برای نور باز می کند و تاریکی عاشق تاریکی است. اگر ما بیشتر مثبت یا بیشتر منفی باشیم، با کسانی که مثل

خودمان هستند، همکاری خواهیم کرد. ولی ما حق انتخاب داریم که مثبت یا منفی باشیم. به راحتی با فکر کردن به افکار مثبت

و گفتن کلمات مثبت انرژی را انرژی مثبت را جذب خواهیم کرد.

متوجه شدم که مسأله این است. من انرژی های متفاوتی را دیدم که مردم مختلف را محاصره کرده بودند. دیدم که چطور

کلمات یک فرد واقعا بر انرژی اطرافش تأثیر دارد.

خود خود کلمات - لرزش هوا بر اثر بیرون آمدن آن کلمات از دهان - یکی از دو نوع انرژی را جذب می کرد. خواست های

یک فرد هم همین تاثیر را داشت. در افکار ما نیرو وجود دارد. ما اطراف خود را به وسیله افکارمان می سازیم. از لحاظ جسمانی شاید مدتی طول بکشد ولی از لحاظ معنوی آنی و فوری است اگر قدرت بیکران افکارمان را می دانستیم، خیلی بیشتر از آن ها مراقبت می کردیم. اگر قدرت وحشتناک کلماتمان را می دانستیم ترجیح می دادیم نسبت به هر چیز تقریباً منفی، سکوت اختیار کنیم.

ما قدرت و ضعف خود را با کلمات و افکارمان می سازیم. محدودیت ها و شادی ها در قلب ما شروع می شوند. همیشه می توانیم منفی را با مثبت عوض کنیم. چون افکار ما می تواند بر این انرژی ابدی تاثیر گذارد، آنها منابع آفرینش هستند. همه مخلوقات در ذهن آغاز می شوند. باید اول فکر باشد. افرادی که موهبت یافته اند قادرند تصوراتشان را برای ساختن چیزهای جدید بکار برند، هم شگفت انگیز است و هم وحشتناک. بعضی از مردم وقتی به این دنیا می آیند نیروی تجسم و خیالشان از قبل کامل شده و من بعضی از آنها را می دیدم که در اینجا از قدرتشان سوءاستفاده می کنند. بعضی از مردم از انرژی منفی برای ساختن چیزهای خطرناک استفاده می کنند - اختراعات یا کلماتی که می توانستند ویران کنند.

بقیه خیالاتشان را در راه های مثبت به کار می برند، برای بهبود زندگی اطرافیانشان. این مردم واقعا شادی می آفرینند و ملکوتی هستند. در آفریده های ذهن نیروی دقیقی وجود دارد. فکر نتیجه آن است. فهمیدم که زندگی، باقی ماندن کامل تصورات است - و تصورات به طرز مسخره ای، کلید واقعیات هستند. این چیزی است که هرگز گمان نمی کردم. ما آمده ایم که زندگی کاملی را سر کنیم، آن را به فروانی زندگی کنیم، شادی را در مخلوقات خودمان بیابیم، چه آنها افکار جدید باشند یا احساسات یا تجربیات. باید زندگی خودمان را خلق کنیم، موهبت هایمان را بکار بندیم و شکست و پیروزی را تجربه کنیم. باید اراده آزاد خود را برای توسعه و اصلاح زندگی خودمان بکار ببریم. با تمام این ادراک ها، باز هم فهمیدم که عشق چیز متعالی است. عشق باید حاکم باشد. عشق همیشه بر روح حکومت دارد و روح باید تقویت شود تا بر ذهن و جسم تسلط داشته باشد.

نظم طبیعی عشق را همه جا درک کردم. اولاً ما باید عاشق خالق باشیم. این بزرگترین عشقی است که می توانیم داشته باشیم (گرچه تا وقتی که او را ملاقات نکرده ایم ممکن است نفهمیم). بعد باید خودمان را دوست داشته باشیم. متوجه شدم که بدون احساس عشق نسبت به خودمان عشقی که برای دیگران احساس می کنیم جعلی است.

بعد باید دیگران را مثل خودمان دوست داشته باشیم. چون اگر نور مسیح را در خودمان ببینیم، می توانیم آن را در دیگران هم ببینیم، و غیر ممکن است آن قسمت از خداوند را در آنها را دوست نداشته باشیم.

همانطور که در تابش درخشان نور مسیح (ع) و در عشق مطلق او باقی مانده بودم، متوجه شدم که وقتی بچه بودم و از او می ترسیدم در واقع خودم را بیشتر از او دور می کردم. وقتی فکر می کردم او را مرا دوست ندارد، عشق خود را از او دریغ می کردم.

او هرگز دریغ نمی کرد. اکنون می فهمیدم که چون خورشیدی در کهکشان من است. من به دور او می گشتم گاهی نزدیک تر می شدم و گاهی دورتر ولی عشق او هرگز هرگز نقصان نمی یافت. متوجه شدم که چقدر دیگران در دور کردن من از او مؤثر بوده اند، گرچه احساس رنجش از آنها نداشتم و در موردشان داوری نمی کردم. متوجه شدم که چطور مردان و زنانی که بر من سرپرستی داشته اند با انرژی منفی و یاد دادن ترس از خدا مرا عذاب داده اند.

قصد آنها مثبت بود ولی کردارشان منفی بود. به خاطر ترس خودشان، از ترس برای تسلط بر دیگران استفاده می کردند. آنهایی را که تحت تسلط خودشان داشتند می ترساندند تا به خداوند ایمان بیاورند تا "یا از خداوند بترسند یا به جهنم بروند". این مانع عشق واقعی من به خداوند می شد دوباره فهمیدم که ترس متضاد عشق و قویترین ابزار شیطان است. چون من از خدا می ترسیدم نمی توانستم واقعا او را دوست داشته باشم و به خاطر دوست نداشتن او، نمی توانستم خودم یا دیگران را نیز خالصانه دوست داشته باشم.

قانون محبت شکسته شده بود. مسیح (ع) به لبخند زدن به من ادامه می داد.

او از شادی من از فهمیدن و درک کردن و از هیجان من در این تجربه خشنود بود. اکنون واقعا می دانستم که خدایی وجود دارد. دیگر فقط معتقد نبودم که فقط یک نیروی جهانی وجود دارد بلکه اکنون او را پشت این قدرت می دیدم.

وجودی دوست داشتنی را میدیدم که جهان را آفریده و کل دانش ها را درون آن جای داد. میدیدم که بر این دانش حکم فرمایی می کند و نیروی آن را کنترل می کند.

با دانشی ناب فهمیدم که خداوند متعال می خواهد ما خداگونه شویم و به ما صفات خداگونه اعطا فرموده است، مثل نیروی تخیل و آفرینش، ارده آزاد، هوش و شعور و بالاتر از همه، قدرت عشق و دوست داشتن.

می فهمیدم که او واقعا می خواهد که ما قدرت آسمانی را به سوی خود جلب کنیم و با ایمان داشتن به این که قابلیت این کار را داریم، می توانیم آن نیروی بیکران را جلب کنیم.

این روند جریان دراک طبیعتا به خاطر حضور نجات بخش بوده، نکته به نکته، هر جزیی از حقیقت ناچار به جزیی دیگر میبوست. بعد از دریافت نیروی مهم دو انرژی در جهان، که هر دو تحت تسلط خداوند هستند، متوجه شدم که چگونه این نیروها می توانند بر جسم ما تاثیر گذارند. دیدم که روح و ذهن چه نفوذ عظیمی بر جسم دارند، متوجه شدم که واقعا نیروی عظیمی داریم تا بر سلامتی خود تاثیر گذاریم. دیدم که روح هر یک از ما قدرتمند است و می تواند به بدن قدرتی ببخشد که بیماری را از خود براند یا وقتی که جسم بیمار شد، باعث شفا یافتن آن شود. روح قدرت تسلط بر ذهن دارد و ذهن بدن را کنترل می کند. اغلب بر این فکر کردن بر این نظام من آیه " مرد هر چه در قلب خود بیندیشد، همان خواهد شد. " به یاد می آید.

افکار ما قدرت استثنایی دارند تا انرژی مثبت یا منفی را به اطراف ما جذب کنند. وقتی انرژی منفی را جذب می کنند نتیجه اش ضعف قدرت دفاعی بدن است. بخصوص وقتی افکار منفی ما روی خودمان متمرکز می شود، واقعیت پیدا می کند. متوجه شدم که وقتی افسرده هستم بیش از هر وقت روی خودمان تمرکز داریم.

هیچ چیز نمی تواند قدرت طبیعی و سلامتی ما را به قدر افسردگی مزمن تضعیف کند. ولی وقتی کوشش می کنیم تا خودمان را از خود دور کنیم و شروع به تمرکز روی نیازهای دیگران می کنیم و این که چطور به آنها خدمت کنیم، شروع به شفا یافتن می کنیم. خدمت مایه آرامش روح و جسم است.

تمام شفا یافتن ها از درون شکل میگیرد. روح ما جسم ما را شفا می دهد. دستهای مطمئن یک دکتر ممکن است جراحی را انجام دهد و داروها شرایط مناسبی برای شفا یافتن ایجاد می کند، ولی این روح است که در شفا یافتن تاثیر دارد. جسم بون روح نمی تواند شفا یابد. نمی تواند به مدت طولانی زندگی کند. به من نشان داده شد که سلول های بدن ما طوری طراحی شده اند که زندگی نامحدودی به ما ببخشند. آنها در آغاز طوری طراحی شده اند که خودشان را ترمیم کنند و سلول های پیر را که از کار افتاده یا صدمه دیده اند تعویض کنند تا زندگی به پایان نرسد. ولی چیزی آن را عوض می کرد، به من دقیقا روند کار را نشان دادند ولی من فهمیدم که " مرگ " در باغ بهشت بر فناپذیران نازل شده است. به من نشان داده شد که " باغ بهشت

"وجود دارد و به من نشان داده شد که تصمیماتی که آنجا گرفته شده سبب گشته زندگی ایدی برای فناپذیران غیرممکن گردد.

بدن های ما باید بمیرند، ولی هنوز نیرویی درون بدن ما وجود دارد، با استفاده از ایمان و انرژی می توانیم سلول هایمان را تعویض کرده و می توانیم شفا یابیم - اگر شفا یافتن مصلحت باشد.

باید یادمان باشد کهارده خداوند متعال، همیشه باعث شفا یافتن می شود. به من نشان داده که بسیاری از بیماری های زندگی من نتیجه افسردگی یا احساساتی مثل مورد علاقه نبودن سرچشمه گرفته بود.

متوجه شدم که اغلب با خودم منفی بافی می کردم، مثل "اوه، خدای من، چقدر درد و رنج دارم". "هیچ کس مرا دوت ندارد". "چه رنجی میکشم". "نمی توانم تحمل کنم". و چیزهای از این قبیل. ناگهان متوجه من، من و من شدم. وسعت خود محوری ام رامشاهده کردم.

متوجه شدم که با ابراز مالکیت خود نه تنها ادعا کرده ام که این منفی بافی تعلق به من دارد، بلکه در را باز کرده ام و آنها را به عنوان مال خود پذیرفته ام. بدنم پس از آن طبق پیش بینی خود آگاهانه ام به سر برده است. "غم و اندوه من" در بدنم به عنوان "من بیمار هستم" تفسیر شده بود. قبلا به این موضوع فکر نکرده بودم، ولی اکنون میفهمیدم که چقدر واضح جزیی از مشکل بوده ام.

متوجه شدم که مثبت فکر کردن و گفتن جملات مثبت دردل خودمان روندشفا پذیری است. وقتی بیماری را تشخیص دادیم، یا هر مشکلی را، باید شفاها بهبودی آن را شروع کنیم. باید افکار بیماری را از ذهنمان بیرون کنیم و روی بهبودی آن تمرکز کنیم. بعد باید این بهبودی را به زبان آوریم، بگذاریم کلمات ما به نیروی افکارمان اضافه شوند.

این هیجانی در اطراف ما به وجود می آورد، و آنها به حرکت در می آیند و برای شفادادن ما شروع به فعالیت می کنند. من فهمیدم که این بر زبان آوردن بهتر است به صورت دعا باشد.

اگر صلحت باشد ما شفا یابیم، ارده خداوندی در روند بهبودی به ما کمک خواهد کرد. نباید وجود بیماری یا مشکلات را انکار کنیم، ما فقط باید قدرت آن را روی حق خدایی مان برای ازبین بردن آن ناچیز شماریم. ما باید با ایمان زندگی کنیم نه با دیدن. دیدن بستگی به شناخت و ادراک دارد و ذهنی تحلیل گر. دیدن استدلال و داوری میکند. ایمان در قلمرو روح جای دارد.

روح عاطفی، پذیرنده و باطنی است. و با در نظر گرفتن همه عوامل دیگر، برای ایمان آوردن و اعتقاد بیشتر باید تمرین کرد و آن را بکار برد. اگر یاد بگیریم که از آن چه داریم استفاده کنیم، چیزهای بیشتری به دست خواهیم آورد. این یک قانون معنوی است.

پرورش دادن ایمان، مثل کاشت دانه است. حتی اگر بعضی از دانه های ما از مزرعه بیرون بیفتند باز هم محصولی خواهیم داشت. هر عملی بر مبنای ایمان ما را تقدیس خواهد کرد. و هر قدر ماهر شویم (و اگر تمرین کنیم ماهر خواهیم شد) محصول ایمان ما بیشتر خواهد شد. هر چیزی هم نوع خود را تولید می کند. این هم یک قانون معنوی است.

اکنون واقعا داشتم قدرت روح را بر بدن درک می کردم، و متوجه وظایف روح در سطحی می شدم که ما از آن بی خبریم. البته می دانستم که ذهن من، افکارم را خلق می کند، و جسم من، حرکاتم را اجرا می کند، ولی روح همیشه برایم مرموز بود. اکنون می فهمیدم که روح برای بیشتر آدم ها راز است.

متوجه شدم اغلب بدون اینکه ذهن آگاه باشد، روح وظایف خود را به انجام می رساند. روح با خداوند ارتباط دارد، شیوه درک کننده ای است که دانش و بصیرت را از او می پذیرد. درک این مطلب برایم مهم بود، و تصور می کردم که مثل چراغ فلورسنت در بدن ما ظاهر می شود. وقتی نور می تابد درون ما پر از روشنایی و عشق می شود، همین انرژی است که به بدن زندگی و نیرو می دهد. در ضمن فهمیدم که با تجربیات منفی و فقدان عشق ریا لوحشیگری، آزارهای جنسی یا صدمات دیگر این نور کم سو می شود و روح را دچار ضعف می سازد. با ضعف شدن روح، این تجربیات بدن را نیز دچار ضعف می سازند. بدن ممکن است بیمار نشود، ولی بسیار آسیب پذیر می شود تا وقتی که روح دوباره ترمیم شود. با خدمت به دیگران ایمان داشتن به خداوند و باز کردن راه خود به سوی انرژی مثبت از طریق افکار مثبت، می توانیم روح خود را ترمیم کنیم.

ما آن را کنترل می کنیم. منبع انرژی خداوند است و همیشه وجود دارد ولی باید با او هماهنگ شویم. اگر می خواهیم از تاثیر نیروی خداوندی بر زندگی مان لذت ببریم باید قدرت خداوند را قبول کنیم. با کمال تعجب متوجه شدم که بیشتر ما بیماری هایی را که باعث رنجمان می شوند، خودمان انتخاب می کنیم و همان بیماری است که باعث خاتمه حیات عده ای می شود. گاهی شفا به خاطر نیاز ما به رشد فوراً بروز نمی کند، یا اصلاً به وجود نمی آید. همه تجربیات به خاطر مصلحت خود ماست و گاهی چیزی که ما تجربه منفی می دانیم به رشد روحی ما کمک می کند. ما به عنوان روح، بسیار مشتاق و حتی نگران بودیم

که تمام کسالت ها و بیماری ها و حوادثی که ما برای رشد معنوی خودمان کمک می کنند، قبول کنیم.

من درک کردم که در عالم ارواح زمان زمینی ما بدون معنی است. دردی که روی زمین تجربه می کنیم فقط یک لحظه

است. فقط بخشی از یک ثانیه هشیاری در عالم ارواح است و ما بسیار مایلیم که آن را تحمیل کنیم.

مرگ ما نیز اغلب برای کمک به رشد ما طراحی شده است. مثلا وقتی شخصی از سرطان می میرد اغلب مرگی طولانی و

دردناک را تجربه می کند که به او فرصت رشد را می دهد که در صورت دیگری از مرگ نمی تواند. می دانستم که مادرم از

سرطان مرده بود و دریافتم که او به نحوی که قبلا نمی توانست، وقتی به پایان زندگی اش نزدیک می شد توانست روی

اعضای خانواده اش تاثیر متقابلی داشته باشد. رابطه ها بهتر شد و صمیمت بین آن ها برقرار شد. او در نتیجه مرگش رشد

یافت.

بعضی افراد طریقه مرگی را انتخاب می کنند که بتوان به کس دیگری کمک کرد. مثلا کسی انتخاب می کند که قدم به

خیابان بگذارد و به وسیله تصادف با ماشین راننده مستی، بمیرد.

برای ما وحشتناک به نظر می رسد، ولی با معرفت ناب خداوند، روح او می داند که در واقع این راننده را از غم و غصه های

های زیاد بعدی نجات داده است. همین ممکن بود راننده یک هفته بعد دوباره مست کند و با یک گروه از نوجوانان تصادف

کند، آنها را معلول سازد یا باعث رنج و بدبختی بیش از حد لازم شود، ولی به خاطر زندانی شدن در آن زمان برای تصادف با

یک نفر که قبلا هدفش را روی زمین تکمیل کرده بود، از تصادف بعدی نجات پیدا می کرد.

از منظر ابدی رنج بی پایان در مورد جوانان دور میشد و یک تجربه رشد دهند برای راننده آغاز می شد. تصادفات خیلی کمی

از آنچه ما تصور می کنیم وجود دارد، بخصوص در مورد مسائلی که به طور ابدی بر ما تاثیر می گذارند. دست خداوند و راهی

که قبل از به دنیا آمدن به دنیا آمدن به دنیا انتخاب می کنیم، بسیاری از تصمیمات ما را جهت می دهد، حتی بسیاری از

تجربیهایی را که ما داریم و به نظر تصادفی می رسند. بیهوده است که سعی کنیم همه آنها را تشخیص دهیم، ولی آنها اتفاق می

افتند و برای یک هدف خاص اتفاق می افتند. حتی تجربیهایی چون طلاق، اخراج ناگهانی، یا قربانی وحشیگری شدن ممکن است

به ما دانش و بصیرت بدهد و به رشد معنوی ما کمک کند. گرچه این تجربیات دردناک هستند، اما به رشد ما کمک می

کنند. همانطور که حضرت عیسی (ع) هنگامی که زندگی و رسالت کوتاهش را در زمین میگذراند، می فرمود: " ... به خاطر

نیاز است که گناه می آید، لیک مصیبت و درد بر آنان که گناه می کنند!

تحت هدایت نجات دهنده یاد گرفتم که برای من مهم است قبول کنم تمام تجربیاتم بالقوه خوب و خیر هستند. باید هدف و وضعیت را در زندگی قبول می کردم. می توانستم چیزهای منفی را که برایم اتفاق افتاده بود را در نظر می گرفتم و سعی می کردم بر تاثیرات آنها غلبه کنم. می توانستم دشمنانم را ببخشم و حتی آنان را دوست بدارم و بنابراین هر تاثیری بدی را که روی من داشتند خنثی کنم. می توانستم افکار خوب و کلمات محبت آمیز را بجویم و با آنان مرهمی شفا دهنده به روحم و دیگران هدیه کنم.

متوجه شدم که می توانم شفا بخشی خود را آغاز کنم، اول از لحاظ معنوی و بعد عاطفی، ذهنی و بالاخره جسمی. متوجه شدم که می توانم خودم را از چنگال تاثیرات مضر ناامیدی نجات دهم.

من حق داشتم که زندگی کاملی داشته باشم بدی و محنت تسلیم شدن به یکی از مهمترین ابزارهای شیطان را درک کردم، چرخه شخصی خودم در گناه و ترس! من متوجه شدم که باید گذشته را رها کنم، اگر گاهی مجبور شده بودم قوانین را بشکنم یا گناه کنم، باید قلبم را صاف می کردم، خودم را می بخشیدم، و بعد به جلو حرکت می کردم.

اگر کسی را آزار داده بودم باید شروع به دوست داشتن آن شخص می کردم - صادقانه - و از او بخشش و حلالیت طلب می کردم.

اگر آزاری به روح خودم رسانده بودم، باید به خداوند نزدیک تر می شدم و دوباره عشق و محبت او را احساس می کردم - عشق شفا بخش او را - توبه کردن بسیار آسان یا بسیار سخت است.

وقتی ما زمین می خوریم باید از جا برخیزیم، گردو خاک خود را بتکانیم و دوباره شروع به حرکت کنیم. اگر دوباره زمین بخوریم، حتی یک میلیون بار، باز هم باید به رفتن ادامه دهیم، ما بیش از آنچه فکر می کنیم در حال رشد هستیم. در عالم ارواح گناه را آنطور که ما در روی زمین می بینیم، نمی بینند. تمام تجربیات مثبت و مفید هستند. همه در حال یادگیری و تجربه هستند.

ما هرگز نباید به خودکشی فکر کنیم. این کار باعث می شود وقتی روی زمین زندگی می کنیم فرصت های خوبی را برای تعالی بیشتر از دست بدهیم. و بعد از آن با فکر کرده به آن فرصت های از دست رفته غم اندوه بیشتری احساس خواهیم

کرد.

گرچه بسیار مهم است که به یاد داشته باشیم، خداوند قاضی و مجازات کننده هر روح است. امید را در حداقل یکی از کارهای مثبت بجویید، شاد نور امیدی را که قبلا گم کرده بودید، دوباره پیدا کنید.

نومیدی هرگز موجه نیست، چون هیچ وقت به آن نیازی نیست. ما برای یادگیری، برای تجربه، برای اشتباه کردن اینجا هستیم. لازم نیست که با خشونت درباره خودمان قضاوت کنیم، ما فقط نیاز داریم در زندگی هر بار یک قدم برداریم، نباید نگران قضاوت دیگران باشیم و نه اینکه خودمان را با مقیاس های دیگران بسنجیم.

باید خودمان را ببخشیم و شکرگزار باشیم که چیزها به رشد ما کمک می کنند. بزرگترین مشکلات و جدی ترین مبارزات ما روزی به عنوان بزرگترین آموزگار انمان فاش می شوند.

چون می دانستیم که وجود تمام مخلوقات با فکر آغاز می شوند، می دانستیم که آفرینش گناه و جرم ناامیدی و امید و عشق هم همه از درون ما آغاز می شوند. تمام شفا یافتن از درون آغاز می شود. جریان بدبختی ها از درون می شوند.

ما می توانیم چرخه یاس و ناامیدی خود را بوجود آوریم یا جاده ای پر از شادی ها و تحقق آرزوها برای خودمان خلق کنیم. افکار ما نیروی بیکرانی دارند. ما مثل نوزادانی هستیم که به اطراف می خزند، سعی می کنیم یاد بگیریم چگونه از نیرو های درونی خود استفاده کنیم. آنها نیرو های قدرتمندی هستند و با قوانینی که از ما در برابر خودمان حمایت می کنند، به اجرا در می آیند.

اما همانطور که رشد می کنیم و در اطرافمان نیروی مثبت را جستجو می کنیم، آن قوانین بر ما فاش خواهند شد.

هر چیزی که آمادگی پذیرشش را داشته باشیم به ما اعطا خواهد شد.

از طریق اطلاعاتی که به دست آوردم موفق به ارتباط و شناخت عیسی مسیح (ع) شدم که همیشه برایم عزیز و گرامی خواهد بود. دلسوزی و دقت او به احساساتم الهام بخش بود، او هرگز نمی خواست کاری کند یا چیزی بگوید که مرا برنجاند.

او می دانست که من قادر به درک هستم و با احتیاط مرا آماده می کرد تا تمام دانشی را که می خواستم و جستجو می کردم جذب کنم. در دنیای روحانی هیچ کس مجبور نیست با کارهای اجباری یا قبول چیزهایی که آمادگی شان را ندارد، احساس ناراحتی کند.

آن جا صبر و مدارا صفت طبیعی به شمار می رود. هرگز شوخ طبعی سرورم را فراموش نمی کنم که پر از شادی بود و سرعت بدیهه گویی اش بیش از هر کس دیگری در اینجا بود. هیچ کس نمی توانست به شوخ طبعی او باشد. او پر از شادی کامل و نیت خیر بود. حضور او مهربانی و شکوه خاصی داشت و من شک نداشتم که که او مردی کامل است. من او را شناختم، روحش را، احساساتش را و دلسوزیش را برای خودم حس می کردم. وابستگی ایشان را با خودم احساس می کردم و می دانستم که از یک خانواده ایم. می دانستم رابطه ایشان با من مثل پدر یا برادر بزرگتر است.

او به من نزدیک بود لیکن حالت سرپرستی و ریاست نیز بر من داشت. او مهربان و خوش طبع بود، ولی مسئولیت پذیر هم بود. با دانش واقعی می دانستم که ایشان هرگز از سرپرستی و برتری خود سوءاستفاده نخواهد کرد و هرگز اشتیاقی هم به این کار ندارد.

هنوز در محاصره نور بودم که حضرت عیسی مسیح (ع) به من لبخندی زدند و من تایید ایشان را احساس کردم. ایشان به سمت چپ برگشتند به دو زن که تازه ظاهر شده بودند، معرفی کردند.

زن سومی هم پس از مدت کوتاهی پشت آنها ظاهر شدند ولی انگار او عجله داشت و فقط یک لحظه برای دیدار من توقف کرد. حضرت عیسی مسیح (ع) به آن دو زن امر کردند که مرا همراهی کنن و من خوشحالی آنها را در همراهی با خودم احساس می کردم.

وقتی به آنها نگاه می کردم، آنها را به یاد آوردم، دوستانم بودند! آنها دو تن از صمیمی ترین دوستانم قبل از آمدن به زمین بودند و هیجان آنها از همراهی با من به قدر هیجان خود من بود.

هنگامی که حضرت مسیح (ع) قصد داشتند مرا با آنها تنها بگذارند دوباره متوجه شوخ طبعی ایشان شدم، انگار خطاب به روح من زمزمه کردند: " برو و همه چیز را یاد بگیر " و من فهمیدم که برای دیدن و تجربه کردن هر چه که می خواهم آزادم. ذوق زده بودم که هنوز چیزهایی برای یاد گرفتن باقی است، آنطور که بعدا معلوم شد خیلی زیادتر از آنچه که فکرش را می کردم.

ناجی ما را ترک کرد و دو دوست من، مرا در آغوش گرفتند. عشق همه را در خود غرق کرد. همه محبت داشتند، همه خوشحال بودند. گرچه تفاوت عظیمی بین نور و قدرت این دو زن با حضرت مسیح (ع) وجود داشت، عشق آنها هیچ تفاوتی

نمی کرد. آنها از صمیم قلب مرا دوست داشتند.

قسمتی از خاطرات این گردش از من گرفته شده است، یادم هست که به اتاق بزرگی رفتیم که افراد در آن کار می کردند ولی یادم نیست چگونه به آنجا رسیدیم یا ساختمان از بیرون چه شکلی بود. اتاق زیبایی بود.

دیوارهایش از نوع ماده ای ساخته شده بود، شاید نوعی مرمر نازک که نوراز میانش می گذشت و به درون میامد و من می توانستم از میان آنها بیرون را تماشا کنم. تاثیر آن بسیار شگفت انگیز و زیبا بود.

به افراد نزدیک شدیم، دیدم که با یک کارگاه بسیار قدیمی بافندگی می کنند. اولین فکر من این بود: چه قدر قدیمی و از مد افتاده است که کارگاه بافندگی در عالم ارواح باشد. کنار کارگاه ارواح زیادی ایستاده بودند، زن و مرد از من با لبخند استقبال می کردند.

از دیدن من خوشحال بودند و از کنار یکی از کارگاه ها دور شدند تا من بهتر ببینم. آنها برایم نگران بودند و می خواستند که کار دست آنها را ببینم. من جلو تر رفتم و یک قطعه پارچه را که داشتند می بافتند برداشتم. ظاهرش مثل ترکیب نسج بلوری با نسج شکری بود. وقتی پارچه را به جلو عقب حرکت می دادم، می درخشید و جرقه می زد، انگا که زنده باشد. تاثیرش حیرت انگیز بود.

پارچه از یک ظرف مات و تیره بود ولی وقتی آن را برگرداندم قادر بودم آنسویش را ببینم. از یک سو شفاف و از سوی دیگر مات و کدر بود - شبیه آینه دو طرفه - ظاهرا خاصیتی داشت ولی به من نگفتند فایده اش چیست. کارگران توضیح دادند که پارچه برای کسانی بافته می شود که از عالم زمینی به عالم ارواح می آیند.

کارگران به طور مشهود از کارشان و از سپاسگذاری من که اجازه دیدن یافته بودم، خشنود بودند. از کارگاه بافندگی بیرون رفتیم، من و دو همراهم از اتاق های زیدی گذشتیم و منی چیزهای حیرت انگیز و افراد شگفت انگیزی آنجا دیدم ولی به من اجازه ندادند که بسیاری از جزئیات را بخاطر بسپارم.

احساس می کردم که روزها در حال سفریم یا شاید هفته ها ولی اصلا خسته نمی شدیم. من متعجب بودم از افرادی که می خواستند کار کنند چقدر دوست داشتند کارهای دستی انجام دهند، آنها از ساختن وسیله هایی که واقعا به دیگران کمک می

کرد، لذت می بردند، هم در اینجا و هم در آنجا.

متوجه ماشین بزرگی شدم که شبیه به کامپیوتر بود، ولی بسیار مفصل تر و بزرگتر و نیرومندتر. افرادی روی آن کار می کردند و خوشحال بودند که کارشان را به من نشان می دهند. باز هم من درک می کردم که همه چیزهای مهم اول معنوی خلق می شوند و در درجه دوم جسمانی خلق می شوند.

قبلا چنین چیزی را نمی دانستم. مرا به اتاق بزرگ دیگری که شبیه به کتابخانه بود، بردند. وقتی دور تا دور آن را نگاه می کردم بظرم می آمد که گنجینه ای از دانش است ولی هیچ کتابی را نمی دیدم. بعد متوجه افکاری شدم که به ذهنم رسوخ می کردند، دانش و معرفت به موضوعاتی که خیلی وقت بود به آنها فکر نکرده بودم، و در بعضی از موارد اصلا به آنها فکر نکرده بودم، ذهنم را پر می کرد. بعد متوجه شدم که اینجا کتابخانه ذهنی است.

با فکر کردن به یک موضوع، مثب وقتی که در حضور حضرت عیسی (ع) بدم، تمام دانستنی های مربوط به آن ذهنم می رسد. می توانستم راجه به هر کسیدر تاریخ چیز یاد بگیرم، یا حتی تمام جزئیات عالم ارواح را دریابم. هیچ دانشی از من دریغ نمی شد و غیر ممکن بود که هر فکر، هر اظهار نظر و هر ذره از دانش را به درستی درک نکنم. این سوء تفاهم مطلقا وجود نداشت.

تاریخ ناب و خالص بود. درک و تفاهم کامل بود. من نه تنها کارهایی که افراد کرده بودند درک می کردم بلکه علت انجام دادن آن و تاثیر آن بر افراد دیگر را نیز برای درک واقعیت می فهمیدم. من واقعیت مربوط به آن را از هر زاویه درک می کردم، از هر جنبه ای که امکان داشت، و تمام این عوامل و یکپارچگی و وحدتی به یک واقعه یا شخص یا اصل می داد که درک آن بر روی زمین امکان نداشت. ولی این چیزی وراتر از روند ذهنی بود. من قادر بودم احساس افراد دیگر را هنگام انجام این اعمال حس کنم. رنج و شادی و هیجان آنها را درک می کردم چون قادر بودم زندگی آنها را داشته باشم.

مقداری از این دانستنی ها از من گرفته شد ولی نه همه آنها. من دانش اعطا شده به خودم را از حوادث مهم و اشخاصی که در تاریخ ما بودند و درک و فهمشان برایم مهم بود، گرامی میداریم. هنوز تجربیات بیشتری در این دنیای شگفت انگیز و باور نکردنی می خواستم و همراهانم از ادامه کمک به من خرسند بودند. بزرگترین لذت برای آنها شاد کردن من بود، و با هیجان خاصی مرا به یک باغ بردند.

وقتی از در وارد باغ شدیم کوه ها، دره های تماشایی و رودخانه هایی را در دو سمت دیدیم. همراهانم مرا ترک کردند و به من اجازه داده شد که به تنهایی حرکت کنم، شاید برای تجربه زیبایی کامل باغ نمی خواستند حضور دیگران مانع من باشد. باغ پر از درخت و گل و گیاه بود که طرز کاشتن آنها نوعی خاص بود، انگار باید دقیقا همانطوری که بودند، سبز می شدند. من مدتی روی علفها راه رفتم. چمن ها ترد، خنک و سبز و درخشان بودند و انگار زیر پای من زنده باشند. ولی چیزی که مرا بیش از همه به حیرت می انداخت رنگ های شفاف بود. ما چیزی شبیه به آنها نداریم. وقتی نور در این جا به چیزی می تابید، از آن ماده نوری شفاف انعکاس می یافت. هزاران سایه بوجود می آمد.

نور در عالم ارواح الزاما انعکاس نور از چیزی نیست. از درون هر چیز سرچشمه می گیرد و جوهر زندگی دارد. یک میلیون، یک میلیارد رنگ وجود داشت. مثلا گلها کاملا زنده و درخشان بودند و با رنگهایی می درخشیدند که انگار اجسام جامدی نبودند. زیرا هاله نورانی و زنده هر گیاه مخصوص به خودش بود، تشخیص اینکه سطح یک گیاه از کجا شروع می شد و به کجا ختم می شد، دشوار بود.

معلوم بود که هر قسمت گیاه، هر جزء میکروسکوپی آن، شعور خاص خودش را دارد. این بهترین لغتی است که می توانم برای متمایز کردن آن استفاده کنم. هر لحظه آن قسمت پر از زندگی خاص خود می شد و می توانست با دیگر عوامل همکاری کند تا هر موجود زنده ای را بیافریند. همان عوامل اکنون در هر گل وجود داشت که بعدا جزئی از چیزهای دیگر می شد - و همان قدر زنده بود.

روحي مثل روح ما نداشت ولی شعور و سازماندهی خاص خود را داشت و می توانست به اذن خداوند وسایر قوانین جهانی آفرینش ببخشد. همه اینها نداشتی دال بر آفرینش در آنجا و بخصوص در گلها مشهود بود. رودخانه زیبایی در میان باغ جاری بود که خیلی از من دور نبود و من فوراً به طرف آن کشیده شدم.

متوجه شدم که رودخانه از آبشار بزرگی که خاص ترین آب را داشت سرچشمه می گیرد و از آنجا رودخانه به آبیگری می ریخت. آب از پاکی و زلالی می درخشید و زنده به نظر می رسید. زندگی در آب هم بود. هر قطره ای که از آبشار فرو می ریخت شعور و هدف خویش را داشت. نوای زیبای جادویی از آبشار به گوش می رسید و باغ را پر می کرد و بالاخره با بقیه نواهایی که من به زحمت از آن آگاه بودم در می آمیخت.

موسیقی از خود آب بیرون می آمد، از شعور آب و هر قطره تن و آوای خودش را داشت و نوای هماهنگ قطره ها با بقیه صداها هماهنگ می شد و در فضا طنین می انداخت.

آب بخاطر زندگی و شادی خداوند را تسبیح می گفت. تاثیر کلی آن فراتر از قابلیت هر موسیقی و سمفونی دنیایی بود. اگر پای مقایسه در میان باشد، بهترین موسیقی ما در مقایسه با آن مثل طبل زدن بچه ای کوچک بود.

ما صلا آن ظرفیت و قابلیت را نداریم که وسعت صدا و قدرت موسیقی آنجا را درک کنیم، چه رسد به اینکه آن را بسازیم. وقتی به آب نزدیک تر شدم به مغزم خطور کرد که شاید این آب " آب حیات " باشد که در کتاب ها نوشته اند. دلم می خواست در آن غوطه ور شوم. وقتی به آن نزدیک شدم، گل رزی را دیدم که نزدیک من روییده بود، انگار جدا از دیگر گلها بود و من ایستادم تا آن را تماشا کنم. زیبایی گل نفس گیر بود.

از میان تمام گل های آنجا، هیچکدام مثل این گل مرا شیفته خود نکرد. در نوای ضعیفی که به گوش می رسید به آرامی تاب می خورد و با لحن شیرینش تسبیح پروردگار را زمزمه می کرد.

متوجه شدم که واقعا می توانم رشدش را با چشمش بینم. وقتی در مقابل چشمانم قد کشید، روحم متاثر شد و می خواستم زندگی آن را تجربه کنم، به درونش قدم بگذارم و روح آن را احساس کنم.

وقتی این افکار به ذهنم خطور می کرد، انگار می توانستم به درون آن نگاه کنم. انگار نگاهم میکروسکوپی شده بود که به من اجازه می داد تا عمیق ترین جزء گل را تماشا کنم. ولی این چیزی بسیار فراتر از یک تجربه دبدنی بود.

من حضور رز را در اطرافم حس می کردم، انگار که بالاخره به درون آن راه یافته بودم و جزئی از آن شده بودم. طوری ان را تجربه می کردم که انگار خودم آن گل بودم. احساس می کردم که گل رز از بین تمام گلها با آهنگ موسیقی تاب می خورد و موسیقی خودش را می سازد، آهنگی که با هزاران آهنگ دیگر که به آن می پیوست، هم آهنگی داشت.

من متوجه شدم که آهنگ گل من از هر جزء آن بیرون می تراود، و هر گلبرگش نت مخصوص خودش را داشت و هر شعوری که در گلبرگ بود به نت های کامل اضافه می شد، و همه این کارها برای هماهنگی با تاثیر کلی بود - که شادی و نشاط بود.

دوباره پر از شادی شدم! خداوند را در گیاهان، در خودم احساس می کردم، عشق او در وجودم لبریز می شد. ما همه یکی

بودیم! هرگز رزی را که در واقه خودم بودم، فراموش نخواهم کرد.

آن تجربه تنها یک جرعه از لذت نابی است که در عالم روحانی وجود دارد، این که با همه چیزهای دیگر، یک شوی آن قدر عالی بود که برای همیشه در قلبم گرامی می ماند.

گروهی از روح ها وارد باغ شدند. اکنون خیلی از آنها لباس رنگ روشن به تن داشتند که شاید نشان دهنده روح آن مکان و آن زمان خاص بود. آنها دورم جمع شدند و من احساس کردم که آنها برای نوعی جشن فارغ التحصیلی برای من آمده اند. من مرده بودم (یا آنطور که آنها می گفتند فارغ التحصیل شده بودم.) و آنها برای تبریک گفتن به من آمده بودند. صورت هایشان از شادی می درخشید، انگار با بچه ای که برای اولین بار چیزی بسیار خوشمزه دیده است، رو به رو هستند. متوجه شدم که همه آنها را از زمان قبل از زندگی زمینی ام به یاد می آورم. به سوی آنها دویدم و هر یک از آنها را در آغوش فشردم و بوسیدم.

فرشته های نگهبان من، راهبان عزیزم دوباره آنجا بودند و آنها را نیز دوباره بوسیدم. وقتی روح هر یک از آنها را احساس می کردم، متوجه شدم که برای حمایت از من آمده اند. همراهانم که به عنوان راهنما عمل می کردند، به من گفتند که من زودتر از موعد مقرر مرده ام و این واقعا یک مهمانی فارغ التحصیلی نیست، بلکه برای نشان دادن چیزی است که پس از برگشتن در زمان مقرر، خواهیم دید. از دیدن من بسیار خوشحال بودند و از من حمایت می کردند ولی می دانستند که من باید برگردم. بعد برای توضیحاتی درباره مرگ دادند. راهنمایانم گفتند: " وقتی ما میریم چیزی بیش تر از انتقال به حالتی دیگر را تجربه نمی کنیم.

روح ما از بدن می لغزد و به قلمرو ارواح وارد می شود. اگر مرگ ما در اثر حادثه باشد، روح به سرعت بدن را ترک می کند، گاهی حتی قبل از وقوع مرگ. مثلا اگر شخصی در تصادف یا آتش سوزی بمیرد، روحش را قبل از این که درد طاقت فرسایی را تجربه کند، از بدنش جدا می سازند. بدن تا چند لحظه ممکن است هنوز زنده به نظر برسد ولی روح آن را ترک کرده و در آرامش به سر می برد. در زمان مرگ به ما حق انتخاب می دهند که تا زمان دفن جسد روی زمین باقی بمانیم یا به سطحی که روحمان رشد کرده، حرکت کنیم، همانطور که من حرکت کرده بودم.

من متوجه شدم که که سطوح رشد فراوان هستند و ما همیشه به آن سطحی می رویم که راحت تر هستیم.

بیشتر ارواح ترجیح می دهند مدت زمان کوتاهی در زمین باقی بمانند و افراد مورد علاقه شان را تسلی دهند. افراد خانواده از شخص در گذشته بیشتر غصه می خورند. گاهی ارواح اگر عزیزانشان در یأس و ناامیدی باشند بیشتر روی زمین می مانند. آنها می مانند تا کمک کنند روح عزیزانشان التیام پیدا کند. به من گفته شد دعاها و نمازهای ما هم برای ارواح فایده دارد و هم برای افرادی که روی زمین هستند. اگر دلیلی برای ترس برای روح تازه گذشته وجود داشته باشد، اگر دلیلی برای باور این که انتقالشان سخت یا ناخواسته بوده است وجود داشته باشد، می توانستم برای آن دعا کنم و اواح کمک خواهند کرد.

به من گفتند برای ما مهم است تا وقتی هنوز زنده هستیم دانش روح را کسب کنیم. هر چه بیشتر این جا دانش بدست آوریم، آنجا سریعتر و بیشتر پیش می رویم. زیرا فقدان دانش یا اعتقاد، بعضی ارواح را زندانی این زمین می کنند. بعضی ها که کافر می میرند یا آنهایی که آزمندانه روی زمین زندگی می کنند، پرخورند و شهوت های جسمانی و یاسایر اعمال افراطی زمینی دارند، حرکت کردن و پیش روی برایشان سخت است و آنها بسته زمین می شوند. آنها اغلب ایمان ندارند و نیروی رسیدن به ایمان در وجودشان نیست یا در بعضی موارد حتی انرژی و نوری که ما را به سوی خداوند می کشد، نمی شناسند.

این ارواح روی زمین باقی می مانند تا یاد بگیرند قدرت برتر اطرافشان را قبول کنند و دنیا را رها کنند. وقتی من قبل از پیش روی به سوی نور در توده سیاه رنگ بودم، حضور چنین ارواح معلقی را احساس کرده بودم. آنها در گرما و عشق آن توده سیاه تا وقتی که بخواهند باقی می مانند و نفوذ شفا بخش آن را قبول می کنند ولی بلاخره یاد می گیرند که پیش روی کنند و گرمای بیشتر و امنیت خداوند را بپذیرند. گرچه از میان همه دانش ها، هیچکدام مهمتر از این نیست که حضرت عیسی (ع) (یا پیامبر دینمان) را بشناسیم. به من گفته شد او دری است که از میان آن همه ما مراجعت خواهیم کرد.

او تنها دری است که می توانیم از میانش رجوع کنیم. چه وقتی روی زمین هستیم او را بشناسیم چه وقتی که به عالم ارواح می رویم، بلاخره باید او را باور کنیم و در عشق او آرام بگیریم. " این اعتقاد برای پیروان هر پیامبری وجود دارد که آنها شفیع و وارد کننده پیروان خود به بهشت هستند. مترجم. " دوستانم در باغ دورم ایستاده و سرشار از عشق و محبت بودند، آنها می دانستند که من هنوز می خواهم چیزهای بیشتری ببینم. برای خشنود کردن من، چیزهای بیشتری نشانم دادند.

حافظه ام بیشتر از سابق باز شده بود و به قبل از آفرینش زمین در گذشته ابدی باز گذشته شده بود. به یاد آوردم که خداوند آفریننده دنیاها، کهکشان ها و قلمرو های بسیار، فراتر از درک ماست و من می خواستم آنها را ببینم.

وقتی اشتیاق دیدن به سراغم آمد، افکارم به من نیرو دادند و من از باغ به بیرون سیر کردم، این بار همراهانم دو موجود نورانی دیگر بودند که راهنمایانم شدند. بدن های روحی ما از دوستانم جدا شد و در تاریکی فضا جاری شد.

سرعت ما زیادتر شد و من شعف پرواز را احساس کردم. می توانستم هر کاری که می خواهم بکنم، هر جایی که میل دارم بروم، سریع بروم - سرعتی باور نکردنی - یا آهسته. عاشق آن آزادی بودم. وارد فضای وسیعی شدم که دانستم خالی نیست، آنجا پر از عشق و نور بود، حضور ملموس روح خداوند. صدای دلپذیر آرامی شنیدم، صدایی آرامش دهنده ولی دور دست که مرا خوشحال می کرد. شبیه به نت موسیقی بود، ولی صدایی جهانی بود و انگار تمام فضای اطرافم را پر می کرد.

با صدایی متفاوت با آن همراهی می شد که من به زودی متوجه یک نوع هم نوایی شدم، سرودی زیبا و قدرتمند که به من آرامش می داد و روحم را شاد می کرد. آهنگ لرزشی نرم پدید می آورد، و وقتی لرزش مرا لمس می کرد متوجه شدم که قدرت شفا بخشی دارد. می دانستم که هر چیزی با این لرزش آنکین برخورد داشته باشد تاثیر شفابخشی آن را در خواهد یافت.

آنها چون مرهمی معنوی بودند که ارواح شکسته و مجروح را ترمیم می کردند. از همراهانم که با من سفر می کردند یاد گرفتم که همه موسیقی ها شفابخش نیستند، و بعضی می توانند در ما عکس العمل های منفی بوجود بیاورند. اکنون می فهمیدم که وقتی روی زمین هستیم، شیطان در تولید این الحان منفی موسیقی را که در واقع موجب بیماری ذهنی و جسم ما می شود، کمک می کند. بعضی از جزئیات اتفاقات بعدی از حافظه ام پاک شده است ولی تصاویر بسیاری باقی مانده است.

انگار هفته ها یا حتی ماه ها در سیر و سفر بودم و بسیاری از مخلوقات خداوند را مشاهده می کردم. در حین سفر همیشه حضور آرام بخش عشق الهی را احساس می کردم. احساس می کردم که به محیط مأنوس خود باز گشته ام و فقط کارهایی را که طبیعی هستند، انجام می دهم. به دنیا های بسیاری سفر کردم، کره شبیه زمین خدما ولی بسیار باشکوه تر و پر از مردمی با شعور و مهربان. ما همه فرزندان خداییم و او عظمت فضا را به خاطر ما خلق کرده است.

به مسافت های بسیار دور سفر کردم و می دانستم ستارگانی که میبینم اکنون از زمین قابل دیدن نیستند. کهکشان هایی را دیدم و به راحتی و سرغتی آنی به آنها سفر کردم، دنیاهای درون آنها را دیدم و فرزندان بیشتر خدایان را مشاهده کردم، همه آنها برادران و خواهران روحی ما بودند. همه اینها به خاطر آمدنی و بیدار کننده بودند. می دانستم که قبلا در این

مکان ها بوده ام. خیلی بعد، وقتی درباره به کالبد فناپذیرم برگشته بودم وقتی قادر نمی شدم جزئیات این تجربه را به یاد آورم، احساس می کردم به من خیانت شده است ولی با گذشت زمان می دانستم که این فراموشی به نفع خودم بوده است. اگر می توانستم شکوه کامل دنیا هایی که دیده بودم به یاد آورم، زندگی سراسر ناراحتی و رنجی داشتم و مأموریت خدایی ام را به خاطر احساس حیرت و سپاسگذاری عمیقم به خاطر تجربه ای که داشتم، ضایع می کردم.

خداوند مجبور نبود دنیا های دیگر را به من نشان دهد و مجبور نبود به من اجازه دهد که چیزی راجع به آنها به یاد بیاورم. گرچه او مهربانی و رأفت چیزهای زیادی به من اعطا فرمود. دنیا هایی را دیدم که قوی ترین تلسکوپ ها نیز هرگز قادر به دیدنش نیستند و عشقی را که آنجا وجود داشت، دریافتم.

به باغ برگشتم و دوباره همراهان اولیه ام را دیدم. مردمی را که در دنیاها دیده بودم، سخت کار می کردند تا بیشتر شبیه پدرانمان شوند، و من درباره تعالی خودمان در روی زمین کنجکاو بودم. چگونه رشد و تعالی پیدا می کردیم؟ همراهانم از سؤال من خوشحال شدند و مرا به جایی بردند که ارواح زیادی برای زندگی روی زمین آماده می شدند.

آنها ارواح بالغ بودند، من روح هیچ بچه ای را در طول تجربیاتم ندیدم. می دیدم که این ارواح چقدر مشتاق آمدن به زمین بودند. آنها به زندگی اینجا چون مدرسه ای نگاه می کردند که می توانستند خیلی چیزها یاد بگیرند و مهارتهایی را که نداشتند به دست بیاورند. به من گفته شد که همه ما اشتیاق داشتیم که به این جا بیاییم و واقعا خودمان بسیاری از ضعف ها و موقعیت های سخت را در زندگی مان انتخاب کرده ایم تا رشد و تعالی پیدا کنیم. در ضمن فهمیدم که گاهی به ما سختی هایی داده می شود که به نفع خودمان است. خداوند به ما موهبت ها و استعدادهایی طبق خواست خودش می دهد. هرگز نباید استعدادها یا ضعف هایمان را با دیگران مقایسه کنیم. هر کدام از ما چیزی را داریم که نیاز داریم. هر یک از ما منحصر به فرد هستیم. برابری ضعف ها یا موهبت های معنوی مهم نیستند.

محوطه جلوی رویم و زیر پایم عقب کشیده شد، انگار پنجره ای باز شده بود و من زمین را دیدم. هم دنیای جسمانی را می دیدم و هم دنیای ارواح را. متوجه شدم که بعضی از ارواح صالح، فرزندان پدر ما در بهشت نمی خواهند که به زندگی زمینی بیایند. آنها انتخاب شده بودند تا به صورت ارواح با خداوند بمانند و به عنوان فرشته های نگهبان مردم روی زمین انجام وظیفه کنند. در ضمن متوجه شدم که انواع دیگری از فرشته ها هم وجود دارد که " فرشته های هشدار دهنده " نامیده می

شدند. به من نشان داده شد که هدف آنها جنگیدن به خاطر ما با شیطان و همراهانش است.

هر چند ما همه، ارواح حمایت گر و نگهبان داریم که به ما یاری کنند، گاهی لازم است که فرشتگان هشدار دهنده از ما حمایت کنند و من متوجه شدم که آنها با دعا و نماز در دسترس ما قرار می گیرند. دیدم که آنها مردان قوی هیكلی هستند، بسیار عضلانی که سیمای فوق العاده داشتند. آنها ارواحی فوق العاده باشکوه بودند. با نگاه کردن به آنها، به سادگی فهمیدم که جنگیدن با آنها کاری بی فایده و بی معناست. آنها لباس رزم بر تن داشتند، با کلاه خود و زره و من دیدم که چابک تر از فرشتگان دیگر حرکت می کردند. ولی شاید چیزی که بیشتر آنها را از بقیه جدا می کرد، اعتماد به نفس آنها بود.

آنها از توانایی خود بسیار مطمئن بودند. هیچ شری آنها را نمی ترساند و خودشان این را می دانستند. وقتی با سرعت برای انجام مأموریتی یورش می بردند (که نوع آن بر من فاش نشد) از حالت دلسوزانه آنها متاثر شدم. آنها اهمیت مأموریت خود را می دانستند و من هم می دانستم که تا به پایان رساندن آن مأموریت باز نخواهند گشت. شیطان دوست دارد ما را در اختیار بگیرد و گاهی وقتی نیروهایش را علیه یکی از ما وارد مبارزه می کند، آن شخص نیاز به محبت خاص دارد.

گرچه همه ما همیشه تحت حمایتیم، چون شیطان نمی تواند به افکار ما رسوخ کند. هر چند او می تواند تایید ما را دریافت کند که تقریباً مثل خواندن فکر ماست. هاله ما، یا تاییدیه ما در احساسات و عواطف روحمان به نمایش در می آید. خداوند آنها را می بیند، فرشتگان آنها را می بینند و شیطان هم آنها را می بیند. حتی آدم های خیلی حساس در این مکان می توانند آنها را ببینند.

ما با کنترل کردن افکارمان می توانیم خودمان حمایت کنیم، با اجازه دادن به نور مسیح (ع) که به زندگی مان وارد می شود. وقتی این کار را می کنیم نور حضرت مسیح (ع) در ما به درخشش در می آید و در چهره ما نمایش داده می شود. وقتی این موضوع را در کردم، دوباره ارواحی را که هنوز به زمین نیامده بودند، دیدم، و بعضی از آنها را دیدم که بالای سر مردمان فناپذیر پرواز می کنند. روح مذکری را دیدم که زن و مرد فانی را روی زمین با هم در نظر گرفته بود - والدین آینده اش بودند - او سعی می کرد آنها را عاشق هم کند و کار خیلی سختی در پیش داشت.

زن و مرد انگار می خواستند به مسیرهای متضاد بروند و اصلاً همکاری نمی کردند. این روح مذکر داشت به آنها کمک می کرد، با آنها صحبت می کرد و سعی داشت آنها را تشویق کند که با هم باشند.

بقیه ارواح وقتی این مشکلات را می دیدند، دلسوزی می کردند و ماجرا را دنبال می کردند و بعضی از آنها سعی داشتند آن دو جوان را به سوی هم برانند.

به من گفته شد که ما در عالم ارواح با خواهران و برادران روحی وابسته ایم، آنهایی که صمیمیت و نزدیکی خاصی به آنها احساس می کنیم. همراهانم توضیح دادند که ما با این ارواح عهد بسته ایم که به عنوان خانواده و دوست با هم روی زمین بیایم. این وابستگی روحی نتیجه عشقی بود که در ابدیتی که با هم به سر برده بودیم نسبت به هم پیدا کرده بودیم. ما همچنین می خواستیم با دیگران به زمین بیایم به خاطر کارهایی که باید با هم انجام می دادیم. بعضی از ما می خواستند با هم باشند تا چیزهای خاصی را در روی زمین تغییر دهند و ما در شرایطی مطمئنی که با انتخاب والدین و دیگران پیش می آمد، بهتر می توانستیم این کار را انجام دهیم.

بعضی از ما فقط می خواستیم مسیری را که قبلا بوجود آمده بود، تقویت کرده و آن را برای آیندگان هموار سازیم. ما نفوذی که روی یکدیگر در این زندگی داشتیم و صفات جسمی و رفتاری که ممکن بود از خانواده به ما برسد را درک می کردیم. ما از خصوصیات ژنتیک کالدهای فناپذیر و اشکال خاص جسمی که داشتیم آگاه بودیم. ما این چیزها را می خواستیم و نیاز داشتیم. ما درک می کردیم که خاطرات ممکن است در سلول های بدن های جدید ما قرار گیرد. این فکر کاملا بر این تازه بود. من یاد گرفتم که تمام افکار و تجربیات ما در ذهن و ضمیر ناخودآگاهمان ثبت می شود. همینطور در سلول های ما ثبت می شوند به همین دلیل نه تنها دارای کد ژنتیک هستند بلکه هر یک از تجربیاتی که داشتیم بر آنها نقش بسته است. گذشته از آن من فهمیدم که این خاطرات از طریق کدهای ژنتیک به فرزندان ما می رسد.

این خاطرات سپس با گذشت نسل ها به صورت خانوادگی در می آیند، مثل تمایل به اعتیاد، ترس ها، نقاط قوت و غیره. من همچنین دریافتم که زندگی مکرر روی این زمین نداریم، وقتی به نظر می رسد که یک زندگی گذشته را " به یاد می آوریم " در واقع خاطراتی که در سلول های ما به ارث گذاشته شده است به یاد می آوریم. من فهمیدم که ما تمام مبارزات پیچیده طبیعت جسمانی خود را درک می کنیم و از قبول این شرایط خاطر جمع هستیم.

در ضمن صفات روحانی و معنوی هم به ما داده می شود که در مأموریت خود به آنها نیاز داریم، خیلی از این صفات بخصوص

برای ما طراحی شده اند. والدین ما صفات معنوی خاص خودشان را دارند، که بعضی از آنها ممکن است به ما رسیده باشند، و ما نبینیم که آنها چگونه از این قابلیت ها استفاده کرده اند. اکنون ما ابزار روحانی خودمان را داریم و می توانیم به یاد گرفتن چگونگی استفاده از این توانایی ها ادامه دهیم یا می توانیم اصلا از آنها استفاده نکنیم. مهم نیست که سن ما چقدر باشد، می توانیم به کسب صفات جدید معنوی که در موقعیت های جدید و قبلی به ما کمک می کنند، ادامه دهیم. حق انتخاب همیشه وجود دارد .

می دیدم که همیشه صفات درستی برای کمک به خودمان داریم، گرچه ممکن است آن را نشانسیم و باید بگیریم که چگونه از آن استفاده کنیم. ما نیاز به نگاه به درون خود داریم. ما نیاز به اعتماد به قابلیت های خود داریم، ابزارهای معنوی درست، همیشه برای ما بوجود دارند. بعد از دیدن ارواح که سعی می کردند این دو جوان را به سوی هم راهنمایی کنند، توجه من به بقیه ارواح جلب شد که داشتند برای رفتن به زمین آماده میشدند. یک روح استثنایی و درخشان و فعال داشت به رحم مادرش وارد می شد. او از این فرصت بسیار هیجان زده بود و از رشدی که نصیب خود و والدینش می شد کاملا آگاه بود. هر سه آنها از مدت ها قبل به هم وابسته بودند و برای این وضعیت برنامه ریزی کرده بودند.

او انتخاب کرده بود که زندگی فانی خود را کالبد جنینی خود آغاز کند و من دیدم که روحش به داخل رحم حرکت کرد و وارد زندگی تازه شکل گرفته نشد. او نگران بود و محبت زیادی نسبت به پدر و مادر فانی اش احساس می کرد. من فهمیدم که ارواح می توانند در هر مرحله از حاملگی به بدن مادرانشان وارد شوند. وقتی وارد شدند فوراً فناپذیری را تجربه می کنند. به من گفته شد که سقط جنین در تضاد با چیزی است که طبیعی باشد.

روح که وارد بدن می شود، احساس رد شدن و اندوه می کند. می داند که کالبد متعلق به خودش است چه خارج از حلقه زناشویی باشد چه معمول باشد یا به قدر کافی قوی باشد که چند ساعت زندگی کتد.

ولی روح برای مادرش احساس ترحم می کند، چون او می داند که او تصمیمی بر مبنای دانش خودش گرفته است. ارواح زیادی را دیدم که برای مدت کوتاهی به زمین آمده بودند، فقط چند ساعت یا چند روز پس از تولد زندگی می کردند.

آنها هم به قدر بقیه هیجان زده بودند، می دانستند که هدفی دارند و باید به آن هدف برسند. من فهمیدم که مرگ آنها قبل از تولدشان برنامه ریزی شده است - همانطور که برای همه ما برنامه ریزی شده است - این ارواح نیاز به رشد و تعالی که از

زندگی طولانی تر در دنیای فانی منتج می شود، ندارند و مرگ آنها مشکلاتی پدید می آورد که به رشد والدینشان کمک خواهد کرد.

غمه و غمی که پدید می آید شدید ولی کوتاه مدت است. بعد از این که دوباره دور هم جمع شدیم تمام رنج از بین خواهد رفت و فقط لذت و شادی از رشد و تعالی و باهم بودنمان احساس خواهد شد. تعجب می کردم که چطور این همه طرح و نقشه به نفع دیگران انجامی شد.

ما همه مشتاق فداکاری و ایثار برای دیگران بودیم. همه چیز به خاطر رشد روح انجام می شد، همه تجربیات، همه موهبت ها و ضعف ها به خاطر این رشد طراحی می شدند. چیزهای این دنیا در آن دنیا اهمیت کمی برای ما داشتند، تقریباً هیچ اهمیتی نداشتند. همه چیز از دریچه چشمن روحی دیده می شد.

زمانی برای هر کدام از ما گذاشته می شد تا تحصیلات زمینی خود را تکمیل کنیم. بعضی از ارواح فقط برای زاده شدن می آمدند تا تجربه به دیگران بدهند و به سرعت از دنیا چشم بپوشند. بعضی تا سالیان پیری زندگی می کردند که هدف هایشان را تکمیل کرده و با اجازه دادن به دیگران برای خدمت برای آنها، مفید واقع می شدند.

بعضی ها می آمدند تا رهبر و یا پیرو ما باشند، سربازان ما یا فقیران یا ثروتمندان ما و هدف آمدن آنها ایجاد موقعیت ها و ارتباطی بود که به ما اجازه یاد گرفتن عشق ورزیدن را می داد. هر کی را که سر راه قرار می گیرد ما را به نائل شدن اهدافمان هدایت می کند. ما باید در وضعیت های مشکل تحت آزمایش قرار می گرفتیم تا ببینیم چگونه باید طبق مهم ترین فرمان ها - دوست داشتن یکدیگر - زندگی کنیم. وقتی روی زمین هستیم به یکدیگر وابسته ایم و برای این اهداف عالی وحدت یافته ایم که یاد بگیریم یکدیگر را دوست داشته باشیم. قبل از اینکه صحنه زندگی قبل از زمین ارواح از من دور شود، توجه من به روحی دیگر جلب شد.

آن دختر جذاب ترین و شادترین موجودی بود که تاکنون دیده بودم. او با انرژی خاص خود شاد بود و روحیه شادی به اطرافیان می بخشید. با دیدن او، متحیرانه متوجه شدم که بستگی نزدیکی بین ما وجود دارد و عشق عمیقی که می دانستم به خاطر من احساس می کند. خاطرات من از این لحظه تقریباً پاک شده بود ولی من می دانستم که هرگز او را فراموش نخواهم کرد و شک نداشتم که او هر کجا که برود فرشته خاص کسی خواهد بود.

در خلا این منظره ارواح قبل از وجود فناپذیر، تحت تاثیر زیبایی و شکوه هر روح واقع شدم. می دانستم که من قبلا آنجا بوده ام و هر یک از ما آنجا بوده است و از نور زیبایی سر شار شده ایم. بعد فکری به مغزم خطور کرد که به همگی ما اشاره داشت: "اگر انسان بتواند خودش را قبل از ولادت ببیند از شعور و هوش و شکوه خودش متحیر خواهد شد. تولد یک خواب و فراموشی است."

آمدن به زمین مثل انتخاب یک دانشگاه و نتخاب یک رشته تحصیلی است. ما همه در سطوح مختلف معنوی هستیم و باید در بهترین وضعیتی که مناسب نیازهای معنوی ما است، به روی زمین بیاییم، در لحظه ای که دیگران را به خاطر خطاها یا نقصانشان مورد قضاوت قرار میدهیم، همان نقص ها را در خودمان به نمایش می گذاریم.

ما دانش قضاوت صحیح درباره ارد روی زمین را نداریم. انگار می خواستند این اصل را به من نشان دهند، آسمان به عقب کشیده شد و من دوباره زمین را دیدم. این بار نظر من روی چهار راه خیابانی در شهری بزرگ متمرکز شد. در آن محل، مردی را دیدم که گیج و منگ از مستی روی پیاده رو نزدیک ساختمانی افتاده بود.

یکی از راهنمایانم گفت: "چه می بینی؟" گفتم: "چطور؟ آواره مستی را می بینم که آنجا افتاده است." نمی دانستم که چرا باید این منظره را ببینم. راهنمایانم به هیجان آمدند. گفتند: "حالا به تو نشان می دهیم که او واقعا کیست." روح او بر من آشکار شد، و من جذاب و پر از روشنایی را دیدم. عشق و محبت از وجودش می تراوید و من می فهمیدم که او در آسمان ها شدیداً مورد توجه و تحسین است. این موجود عالی به عنوان آموزگار روی زمین آمده بود تا به دوستی که از لحاظ معنوی و روحی وابستگی به هم داشتند، کمک کنند.

دوستش وکیل سرشناسی بود که دفتر کاری چند بلوک پایین تر از چهار راه مذکور داشت. گرچه مرد آواره اکنون چیزی از این توافق با دوستش به یاد نمی آورد، هدفش این بود که نیازهای دیگران را به او یاد آوری کند. من فهمیدم که وکیل طبیعتاً دلرحم است، ولی دیدن آن آواره باعث می شد برای کسانی که به وجودش نیاز داشتند بیشتر فعالیت کند. می دانستم که آنها ممکن بود یکدیگر را ببینند و وکیل ممکن است روح مرد آواره را بشناسد - مردی که درون آن مرد بود - و متاثر شود و کارهای خیر بیشتر انجام دهد. آنها هرگز نقش توافقی خود را را نمی دانستند، ولی ماموریت آنها به هیچ وجه دیگری کامل نمی شد. مرد آواره زمان زندگی اش را بر روی زمین فدای خیر و مصلحت دیگران کرده بود.

رشد و تعالی او ادامه می یافت و چیزهای که برای این رشد و تعالی نیاز داشت، بعداً به او داده می شد. یاد آمد که من هم مردمی را دیده بودم که به نظر آشنا می آمدند. اولین بار که آنها را می دیدم، صمیمیت خاصی نسبت به آنها احساس می کردم، یک نوع شناسایی، ولی نمی دانستم چرا. اکنون می فهمیدم که آنها به دلیلی سر راه من قرار گرفته بودند. همراهانم دوباره به حرف در آمدند و مرا از افکارم بیرون کشیدند و گفتند که چون من دانش و آگاهی ناب و خالص ندارم، هرگز نباید در مورد دیگران قضاوت کنم. آنهایی که از کنار مرد آواره می گذشتند، نمی توانستند روح شریف او را ببینند و بنابراین بر حسب ظاهرش قضاوت می کردند. من خودم از این نوع قضاوت زیاد کرده بودم و کنه‌کار بودم، بی صدا درباره دیگران بر مبنای ثروت یا ظاهرشان قضاوت کرده بودم. اکنون می فهمیدم که چقدر بی انصاف بودم و اصلاً نمی دانستم زندگی آنها چطوری است یا، مهم تر از آن، روحشان چه شکلی است. در ضمن این آیه هم به نظر می رسید: " چون شما همیشه فقرا را همراه خود دارید، و هرگاه اراده کنید می توانید کارهای خیر برایشان انجام دهید. " ولی حتی وقتی این آیه به مغزم خطور می کرد، مرا می آزرده. چرا ما باید فقرا را با خودمان داشته باشیم؟ چرا خداوند همه چیزها را محیا نمی کرد؟ چرا باعث نمی شد وکیل پولش را با دیگران تقسیم کند؟ راهنمایانم افکارم را قطع کرده و گفتند: " فرشتگانی در میان شما هستند شما از حضورشان آگاه نیستید. " گیج شده بودم. راهنمایانم به من کمک کردند تا درک کنم. ما همه نیازهایی داریم، نه فقط فقیران و بیچاره ها، و همه ما در عالم ارواح تعهد داده ایم که به یکدیگر کمک کنیم. لیک در انجام تعهد و نگه داشتن قولی که مدت ها پیش داده ایم کند هستیم.

بنابراین خداوند متعال فرشته ها را می فرستد تا ما را تشویق کنند، و به ما کمک کنند تا نسبت به این تعهدات صادق باشیم. ما نمی دانستیم که این موجودات چه کسانی هستند - آنها به شکل هر کسی ظاهر می شدند - اما اغلب بون این که ما بدانیم همراهان هستند. احساس نمی کردم که سرزنش و توبیخ شده ام، ولی می دانستم که دچار سوء تفاهم شده ام و کمک های خداوند را که برای ما زمینیان می فرستند، کم تخمین زده ام و دست کم گرفته ام. او هر کمکی که بتواند، بون دخالت در مأموریت شخصی و اراده آزاد ما، به ما بکند انجام می دهد. ما باید مشتاق کمک به یکدیگر باشیم.

ما باید مشتاق فهمیدن باشیم که فقرا همان ارزشی را دارند که ما برای ثروتمندان قائل هستیم. ما باید مشتاق قبول کردن همه باشیم، حتی آنهایی که با ما تفوت دارند. ما حق نداریم، بی تحمل یا خشمگین یا خسته باشیم. ما حق نداریم از بالا به پایین و به

دیگران نگاه کنیما آنها را در قلب خود ملامت کنیم. تنها چیزی که از این زندگی با خودمان می بریم کارهای خیری است که در حق دیگران انجام داده ایم. من دیدم که تمام اعمال نیک و کلمات مهرآمیز ما بعد از این زندگی صد برابر به سوی ما می آیند و ما را تبرک خواهند کرد. نیرو و قدرت ما بر اساس خیرخواهی ما بنا شده است. من و همراهانم لحظه ای ساکت شدیم. مرد آواره لحظه ای از جلوی نظرم دور شده بود. روحم پر از تفاهم و عشق بود. آیا من هم مثل این آواره که به دوستش کمک می کرد، می توانم به دیگران کمک کنم؟ او، یعنی من می توانم در زندگی برای دیگران خیر و برکت باشم. روحم با آخرین واقعیت دوباره به لرزه درآمد. نیرو و قدرت ما بر اساس خیرخواهی ما بنا شده اند.

از دانستنی هایی که درباره انسانیت و ارزش آسمانی هر روح وجودم را پر می کرد، احساس تواضع و حقارت می کردم. من تشنه نور و دانش بیشتر بودم. آسمان دوباره عقب کشیده شده و من کره زمین را دیدم که در فضا می چرخید. روشنایی و نور زیادی دیدم که مثل چراغ دریایی به آسمان پر می کشیدند.

بعضی بسیار وسیع بودند و مثل تیرهای پهن لیزری به آسمان نفوذ می کردند. بقیه شبیه به چراغ قوه های کوچک مدادی بودند و بعضی چون جرقه ای بی نور. وقتی به من گفتند این پیکان های پر قدرت دعای مردمان رئی زمین است، تعجب کردم. فرشتگان را می دیدم که برای جواب دادن به نمازگزاران هجوم می آوردند. آنها سازمان یافته بودند که تا حد امکان کمک رسانی کنند. وقتی درون این سازمان کار می کردند، از شخصی به شخص دیگر، از نماز گزاری به نماز گزار دیگر می پریدند و پر از عشق و لذت در کارشان بودند. آنها خوشحال بودند که به ما کمک کنند و بخصوص وقتی کسی از صمیم قلب و با ایمان دعا می کرد، شاد بودند که فوراً جواشان را بدهند. اول همیشه به روشن ترین و پهن ترین انوار دعا پاسخ می دادند و بعد به هر دعایی به نوبت خودش تا وقتی که همه دعاها جواب داده می شد.

من متوجه شدم که دعاها تکراری و غیر صمیمی و ریاکارانه اگر نوری هم داشته باشند، بسیار ضعیف است و نیرویی در خود ندارد و بسیاری از آنان اصلاً شنیده نمی شوند. به وضوح به من گفته شد که همه دعاها مشتاقانه، شنیده شده و جواب داده خواهد شد. وقتی نیاز واقعی داریم یا وقتی برای فرد دیگری دعا می کنیم، تیرهای پرتابی ما مستقیماً به آسمان می رسند و فوراً دیده می شوند. در ضمن به من گفته شد که دعایی بزرگتر از دعای مادر برای فرزندش وجود ندارد. این ها به خاطر اشتیاق شدید و گاهی حالت مایوسانه شان خالصانه ترین دعاها هستند.

مادر این توانایی را دارد که قلبش را به فرزندش بدهد و از خداوند باری آنها درخواست و استغاثه کند. گرچه ما همه این توانایی را داریم تا با دعاهای خود به خداوند دست یابیم. من فهمیدم که وقتی مشتاقانه دعا می کنیم باید آنها را رها کنیم و اطمینان داشته باشیم که نیروی بیکران خداوند به آنها جواب خواهد داد. او نیازهای ما را در تمام اوقات می داند و منتظر دعوت است تا به کمک ما بیاید. او قدرت کامل برای پاسخ به دعاها را دارد ولی پایبند قوانین خود و اراده ما است. ما باید درخواست کنیم که اراده او، اراده ما باشد و خواست او، خواست ما. باید به او ایمان و اعتماد داشته باشیم. وقتی صمیمانه و با اشتیاق چیزی خواهیم، بدون شک آن را دریافت خواهیم کرد.

دعاهای ما برای دیگران قدرتی عظیم دارد و ولی به شرط این که با خواست و اراده آزاد آنها تضاد نداشته باشد، یا تا جایی که نیاز دیگران را آشفته نسازد پاسخ داده خواهد شد. خداوند دوست دارد اجازه دهد که ما باری خودمان کار کنیم، ولی در ضمن دوست دارد که به هر نحو ممکن به ما کمک کند. اگر ایمان دوست ما ضعیف باشد، نیروی معنوی ما می تواند موقتا آن را بالا ببرد. اگر آنها بیمارند، دعاهای معتقدانه ما اغلب می تواند به آنها نیروی شفا گرفتن ببخشد، مگر این که بیماری آنها به عنوان تجربه رشد و تعالی قرار داده شده باشد. اگر مرگ آنها نزدیک به نظر برسد، همیشه باید یادمان باشد که از خدا بخواهیم که هر چه خیر است مقدر کند، وگرنه در تضادی که در هدف فرد بوجود می آوریم باعث ناراحتی او خواهیم شد. وسعت کمک های ما برای دیگران بی حد و مرز است.

ما می توانیم کارهای خیر بسیار زیادی برای خانواده مان، دوستان یا دیگران انجام دهیم که اصلا تصورش را هم نمی کنیم. همه این ها خیلی ساده به نظر می رسد - اول به نظرم ساده آمد همیشه فکر می کردم دعا تمرینی برای ساعت هاست - فکر می کردم باید مرتب به خدا نق بزیم و آنقدر به این نق زدن و نالیدن امه دهیم که اتفاقی بیافتد. من روش خود را داشتم. من با خواستن چیزی شروع می کردم که فکر می کردم به آن نیاز دارم. بعد چاپلوسی می کردم، گوشه و طعنه می زدم که بهترین کار مورد علاقه اش کمک به من است.

بعد اگر موفق نمی شدم، شروع به چانه زدن می کردم و کار عابدانه خاصی یا فداکاری بزرگی که تقدیس او را نصیب من می کرد، پیشنهاد می کردم. بعد مایوسانه خواهش و التماس می کردم و بعد وقتی همه این کارها به شکست منتهی می شد بد اخلاقی می کردم. این روش مرتباً جواب های کمتر از آنچه که من امیدوار بودم، به دعاهایم می داد.

اکنون می فهمیدم که دعاهاى من نشان دهنده شك من بودند، ایت بهانه نتیجه فقدان ایمان در این خواستها بود فقط بر مبنای ارزش نیازهای من بود. من داشتم که او عادل یا حتی قادر باشد و حتی اطمینان نداشتم که به حرف هایم گوش دهد. تمام این شک ها حصارى بین من و خداوند متعال ساخته بود. اکنون می فهمیدم که خداوند تنها به دعاهاى من گوش می دهد، بلکه قبل از خود ما خواستها و نیارهای ما را می داند. من دیدم که او و فرشتگانش مشتاقانه به دعاهاى ما پاسخ می دهند. من خوشحالی آنها را هنگام این کار دیدم. هر چند متوجه شدم که خداوند مصلحت هایی را نیز در نظر می گیرد که ما هرگز ما درک نمی کنیم.

او به گذشته های ازلی و آینده ابدی ما نگاه می کند و نیاز های ابدی ما را می داند. با عشق عظیمی که به بندگانش دارد، طبق این نیازها به دعای بندگانش پاسخ می دهد و آینده را با علم مطلق خود در نظر می گیرد. او بطور کامل به همه دعاها جواب می گوید. من متوجه شدم که نیازی نیست که درخواست هایم را مدام تکرار کنم، انگار که او آنها را درک نمی کند. ایمان و صبر لازم است. او به ما اراده آزاد داده است و ما وقتی او را می خوانیم به اراده او فرصت می دهیم تا در زندگی ما دخالت کند. در ضمن اهمیت شکرگزاری خداوند را به نعمت هایی که به ما اعطا می فرماید درک کردم. شکر کردن و حق شناسی فضیلتی جاودانی است. باید در کمال خضوع و فروتنی درخواست کنیم و با شکر نعمت به درخواست های خودمان خواهیم رسید.

هر چه بیشتر خدا را به خاطر نعمت هایی که به ما داده است شکر کنیم، راه را برای دریافت نعمت های بیشتر باز می کنیم. نعمت ها و برکات او مشتاقانه بر ما جاری خواهند شد. اگر ما قلب ها و ذهن هایمان را باز کنیم تا نعمت های او را دریافت داریم، ما نیز تا حد لبریز شدن پر خواهیم شد. ما خواهیم فهمید که او زنده است و وجود دارد. خود ما ممکن است مثل فرشته ها شویم و به دیگران که نیاز دارند کمک کنیم. در دعا و خدمت به دیگران نورهای ما همیشه درخشان است.

خدمت روغنی است که چراغ های ما را با عشق و دلسوزی روشن نگه می دارد.

من و همراهانم هنوز در باغ بودیم و من دوباره از اطرافم آگاه شدم، چشم انداز من از زمین دوباره بسته شد. آنها مرا از باغ به ساختمانی بزرگ راهنمایی کردند.

وقتی وارد شدیم، من تحت تاثیر زیبایی و شکوه آنجا قرار گرفتم. آنجا ساختمان ها عالی هستند. هر خط و زاویه و جزییاتی

برای نشان دادن زیبایی کلی ساختمان به کار رفته است و احساس یکپارچگی و ابدی بودن به انسان می دهد.

هر ساختمانی، هر مخلوقی در آنجا کاری هنری است. من به اتاقی راهنمایی شدم که ساختمانی زیبا و خاص داشت. من وارد شدم و یک گروه مرد را دیدم که دور یک میز به شکل یک قلوه نشسته بودند. من راهنمایی شدم و جلوی آنها در بخش فرو رفته میز ایستادم. یک چیز فوراً مرا تحت تاثیر قرار داد، دوازده مرد آنجا بودند - مرد - ولی هیچ زنی نبود.

به عنوان متفکر مستقلی بر روی زمین من به نقش زنان در دنیا حساس بودم و نسبت به تساوی زنان و رفتار عادلانه با آنها حساس بودم و نظر کارشناسی قدرتمندی درباره توانمندی آنها در مقایسه با مردان در شرایط مساوی داشتم. ممکن بود که که من عکس العمل ناپسندی به این شورای مردانه، بدون هیچ زنی، نشان دهم ولی من یاد گرفته بودم که نظرات جدیدی درباره نقش های متفاوت زنان و مردان داشته باشم.

این دانستنی ها قبلاً هنگامی که مخلوقات روی زمین را می دیدم شروع شده بودند. من تفاوت هایی را بین آدم و حوا دیده بودم. به من نشان دادند که او می خواست مادر شود و به قدر کافی اشتیاق داشت که خطر مرگ را برای رسیدن به این آرزو برگزید. حوا دچار وسوسه نشد بلکه تصمیم آگاهانه گرفت تا وضعیت لازم را برای رسیدن به خواسته اش ایجاد کند و ابتکاراتی به کار برد تا بالاخره در آن میوه با او شریک شد.

با سهیم شدنشان در آن میوه آنها انسان را فناپذیر کردند که به ما شرایط لازم برای بچه دار شدن را می داد، ولی شرایط مردن را نیز مهیا می کرد. من روح خداوند را بالای سر حوا دیدم و فهمیدم که نقش زنان در دنیا همیشه بی همتا خواهد بود. دیدم که ساختار عاطفی زنان به آنها اجازه می دهد که به عشق حساس تر باشند و بگذارند روح خداوند ب طور کامل بر آنها فرود آید. من غمخیزم که نقش آنها به عنوان مادر واقعاً رابطه خاصی با خداوند خالق به آنها می بخشد.

من فهمیدم که زنان در خطر رو به رویی با شیطان هستند. من متوجه شدم که او همان روند وسوسه را که در باغ بهشت به کار برده بود، در دنیا نیز به کار می برد. او سعی می کند با وسوسه زنان، خانواده ها را ویران کند و انسانیت را از بین ببرد ایت مرا آشفته می کرد، ولی می دانستم که حقیقت دارد. نقشه او روشن به نظر می رسید.

او از طریق بیقراری زنان به آنها حمله می کند و از نیروی عواطف آنها استفاده می کند، همان عواطفی که وقتی آدم از وضعیت خود راضی بود به حوا قدرت پیشروی داد. من فهمیدم که او به رابطه زن و شوهر ها حمله می کند و آنها را از یکدیگر دور

می کند و از سکس و طمع برای ویران کردن خانه آنها استفاده می کند. من دیدم که کودکان از ویرانی خانه آسیب می دادند و زنان پس از آن ترس و شاید احساس گناه سقوط می کردند، احساس گناه به خاطر از هم پاشیدگی خانواده شان و ترس به خاطر آینده. شیطان پس از آن از ترس و احساس گناه استفاده می کند تا زنان را از بین ببرد و هدف خدایی آنها را روی زمین نابود کند. به من گفته شد که وقتی یطان بر زنان دست می یابد، مردان هم به راحتی در دام می افتند. بنابراین من تفاوت بین نقش زنان و مردان را احساس کردم و لزوم و زیبایی این نقش ها را درک کردم .

با این دیدگاه جدید، من هیچ عکس العملی به شورایی که فقط از مردان تشکیل شده بود نشان ندادم. من این واقعیت را که آنها نقش خود را دارند و من نقش خودم را قبول کردم. از مردان عشق و محبت نسبت به من می تراوید و من فوراً از بودن در محضر آنها احساس آرامش کردم. آنها به هم نزدیک شدند تا با هم مشورت کنند. بعد یکی از آنها با من کرد. او گفت که من زودتر از موعد مقرر مرده ام و باید به زمین بازگردم.

احساس کردم که می گویند بازگشت من به زمین اهمیت دارد و ماموریتی دارم که باید به انجام برسانم ولی من در قلب خودم اعتراض کردم. این جا خانه من بودم و من احساس می کردم هر چیزی مه آنها بگویند مرا راضی به ترک آنجا نمی کند.

مردان دوباره مشورت کردند و از من پرسیدند آیا می خوام زندگی ام را مرور کنم یا نه. این درخواست تقریباً چون فرمان بود. من تردید کردم. هیچ کس دلش نمی خواهد گذشته فانی اش در این محل خلوص و عشق مرور شود. به من گفتند که برای من اهمیت دارد که آن را ببینم، بنابراین من موافقت کردم.

نوری در یک طرف ظاهر شد و من عشق عیسی مسیح (ع) را در کنارم احساس کردم. یک قدم به چپ برداشتم و مرور زندگی ام را تماشا کردم. این نمایش در جایی که ایستاده بودم اجرا می شد. زندگی ام مثل سندی روشن ولی با سرعت فوق العاده جلوی چشمم ظاهر شد. من مبهوت بودم که با این سرعت می توانم این همه اطلاعات را درک کنم. درک و فهم من بسیار زیادتر از آن چیزی بود که در وقت وقوع هر حادثه زندگی ام داشتم.

من نه تنها عواطف خود را در هر لحظه دوباره تجربه می کردم بلکه آن چه اطرافیانم احساس می کردند را هم می فهمیدم. من افکار آنها و احساساتشان را دوباره خودم تجربه کردم. اوقاتی بود که همه چیز به روشنی نور برایم روشن می شد.

به خودم می گفتم: " بله، او، بله. حالا می فهمم. خوب، کی می توانست حدس بزند؟ ولی، البته، این جواری معنی دارد. " بعد ناامیدی که برای دیگران موجب شده بودم، دیدم و وقتی احساس ناامیدی آنها پر کرد و با احساس گناهم جمع شد خودم را پس کشیدم. تمام رنجی را که خودم مسببش بودم درک کردم و آن را احساس کردم. شروع به لرزیدن کردم. حالا می دیدم که خوی بدم سبب چقدر غم و غصه شده بود و خودم هم از آن غصه رنج بردم. خودخواهی خود را دیدم و قلبم برای آسایش فریاد می کرد. چطور این قدر بی توجه بودم؟ بعد در میان درد و رنج، عشق و محبت شورا که بر من نازل می شد، احساس کردم.

آنها با تفاهم و شفقت زندگی ام را تماشا می کردند. همه چیز من تحت نظر گرفته شده بود، درد و رنجی که دیگران به من تحمیل کردند، فرصت هایی که به من داده شد یا داده نشد. و من فهمیدم که شورا درباره ام قضاوت نمی کند. من داشتم دراره خودم قضاوت می کردم. عشق و ترحم آنها مطلق بود. احترام آنها به من هرگز کم نمی شد. من به خاطر عشق آنها واقعا سپاسگذار بودم و مرحله بعدی مرورم از جلوی رویم می گذشت. " تاثیر موج گونه " را به من نشان دادند و تشریح کردند. من دیدم که چطور اغلب در حق مردم ظلم کرده ام و چطور آنها همان ظلم ها را نسبت به دیگران مرتکب شده اند. این زنجیره از یک قربانی به قربانی دیگر ادامه داشت. مثل زنجیره ای از مهره های دومینو تا وقتی که به نقطه شروع باز می گشت، به طرف خود من، ظالم! موج دور می شد و باز می گشت، من مردم بسیار زیادی از آنچه می دانستم را آزار داده بودم و درد و رنج چند برابر و غیر قابل تحمل شد. ناجی به طرف من قدم برداشت، پر از دلسئزی و عشق بود. روح او به من قدرت می داد و گفت که من خیلی سخت گیرانه درباره خودم قضاوت کرده ام.

او گفت: " تو با خودت بسیار خشن بوده ای. " بعد تاثیر موج گونه را بر عکس نشانم داد. خودم را دیدم که که با مهربانی کاری کرده بودم، فقط یک کار ساده بدون خودخواهی، و موج را دیدم که دواره خارج شد. دوستی که به او مهربانی کرده بودم به نوبت خود به دوستانش مهربانی کرد و زنجیره تکرار می شد. عشق و خوشبختی را می دیدم که در زندگی دیگران افزایش می یافت، فقط به خاطر یک عمل ساده از طرف من. خوشبختی آنها را می دیدم که رشد می کرد و به نحوی مثبت روی زندگی آنها تاثیر می کرد و رضایت خاطر به آنها می داد.

درد من با شادی عوض شد. عشقی که آنها حس می کردند، احساس کردم و شادی آنها را حس کردم. و این فقط به خاطر یک

عمل مهربانانه بود. فکر پر قدرتی به مغزم رسید و من آن را در ذهنم بارها و بارها تکرار کردم: "عشق واقعا تنها چیزی است که اهمیت دارد. عشق واقعا تنها چیزی است که اهمیت دارد و عشق شادی است! " انجیل را به یاد آوردم و گفتم: " من آمده ام تا آنان زندگی کنند و هر چه بیشتر از زندگی بهره مند شوند. " انجیل یوحنا. فصل دهم آیه دهم. و روحم پر از شادی و شور شد. همه چیز ساده به نظر می رسد. اگر مهربان باشیم، خرسند خواهیم بود. و سؤال بی اختیار از دهانم بیرون پرید: " چرا این را قبلا نمی دانستم " حضرت عیسی (ع) یا یکی از آن مردان جواب دادند و این جواب در وجودم حک شد. در عمیق ترین قسمت روحم جای گرفت و برای همیشه دیدگاهم را نسبت به سختی ها و تضادها عوض کرد: " تو در روی زمین هم تجربیات منفی نیاز داری و هم تجربیات مثبت. قبل از اینکه بتوانی شادی را احساس کنی، باید غم و اندوه را بشناسی. " اکنون همه تجربیاتم معنی جدیدی پیدا کرده بودند. من فهمیدم که در زندگی اشتباه واقعی از من سرزده است.

هر تجربه ابزاری برای رشد بیشتر من بود. هر تجربه اندوهناکی به من اجازه می داد تا درک بیشتری از خودم به دست بیاورم تا وقتی که یاد می گرفتم از آن تجربیات پرهیز می کردم. من حتی بسیاری از تجربیاتم را که توسط فرشتگان نگهبان تنظیم شده بود، دیدم. بعضی از این تجربیات غم انگیز بود و بعضی شادی بخش ولی همه آنها جمع شده بودند تا مرا به سطح آگاهی بالاتر ارتقا دهند. دیدم که فرشتگان نگهبان در سختی ها با من می ماندند و مرا به هر نحوی که می توانستند کمک می کردند.

گاهی فرشتگان نگهبان زیادی در اطرافم بودند، گاهی فقط چندتا، بستگی به نیاز من داشت. در مرور زندگی ام، می دیدم که اغلب همان اشتباهات را تکرار می کردم و همان کارهای مضر را بارها و بارها مرتکب می شدم، تا وقتی که بالاخره درس را یاد گرفتم. ولی در ضمن می دیدم که هر چه بیشتر یاد می گیرم درهای فرصت بیشتری به رویم باز می شوند.

و آنها واقعا باز می شدند. خیلی از چیزهایی که که فکر می کردم خودم به تنهایی انجام داده ام به من نشان داده شد که با کمک الهی انجام گرفته اند. بعد مرور زندگی ام را به سرعت از تجربه منفی به تجربیات بسیار مثبت تغییر کرد. دیدگاهم نسبت به خودم عوض شد و من گناهان و نقائصم را در نور چندوجهی دیدم. بله، آنها باعث اندوه من و دیگران شده بودند. ولی ابزایی برای یاد گرفتن من بودند، تا افکار و رفتارم را تصحیح کنند. من فهمیدم که گناهان بخشوده باقی نمی ماندند و از بین می روند. انگار با درکی جدید پوشانده می شدند و مسیری تازه در زندگی باز می شود. این درک جدید باعث

شد که طبیعتا گناهانم را ترک کنم. گرچه گناهان از بین رفته بود ولی قسمت آموزشی تجربه باقی مانده بود. بنابراین گنهان بخشوده شده به من کمک می کردند که رشد کنم و توانایی کمک به دیگران را در خودم افزایش دهم.

این توسعه دانش به من دیدگاهی داد که نیاز داشتم تا حقیقتا خودم را ببخشم. و من می دانستم که بخشایش خود، آغاز همه بخشش هاست. اگر من قادر به بخشیدن خود نباشم، برایم غیرممکن است که واقعا دیگران را ببخشم. و من باید دیگران را می بخشیدم. هر چه به دیگران می دادم، همان را دریافت می کردم. اگر بخشایش می خواستم باید بخشایش می دادم. در ضمن دیدم رفتاری که در دیگران بیشتر انتقاد می کردم (و کمتر می بخشیدم) تقریبا همیشه رفتاری بود که خودم داشتم یا می ترسیدم داشته باشم. من با مثال هایی از ضعف خود و دیگران یا با ضعف های بالقوه خودم، تهدید می شدم. من می دیدم که شهوت به خاطر چیزها دنیایی چقدر ویرانگر است. همه رشدهای واقعی معنوی رخ می دهند و چیزهای دنیایی مثل مالکیت و امیال بیمارگونه روح را مکدر می کند.

آنها خدای ما می شوند، ما را به جسم متعهد می کنند و ما آزاد نیستیم تا رشد و شادی که خداوند برای ما می خواهد تجربه کنیم. دوباره به من گفتند این بار نه باکلمات بلکه با ادراک، که مهمترین کاری که می توانم در دنیا انجام دهم دوست داشتن دیگران به قدر خودم است. ولی برای دوست داشتن دیگران به قدر خودم، باید اول واقعا خودم را دوست می داشتم. زیبایی و نور حضرت مسیح (ع) در وجودم بود - او خودش آن را می دید! - و اکنون باید در درون خود جست و جو می کردم تا خودم هم آن را بیابم. انگار این دستور بود، من همین کار را کردم و دیدم که انگار دوست داشتنی بودن ذاتی، روحم را سرکوب کرده بودم. باید دوباره به آن فرصت می دادم که درخششی را که زمانی داشت، به دست بیاورد. مرو زندگی ام به پایان رسید و مردان در آرامش و سکوت نشستند و عشق مطلق و بی قید و شرط خود را بر من تاباندند.

مسیح نجات بخش با نور خود آنجا بود، لبخند زنان از پیشرفت من خشنود بود. مردان دوباره شور کردند و به طرف من برگشتند و گفتند: " تو رسالتت را در روی زمین به پایان نرسانده ای و باید برگردی. ولی ما تو را مجبور نمی کنیم، انتخاب با خود توست. " بدون تردید گفتم: " نه، نه. نمی توانم برگردم. من به اینجا تعلق دارم. این جا خانه من است. " محکم ایستادم و می دانستم که هیچ چیز نمی تواند مرا وادار به ترک آنجا کند. یکی از مردان قاطعانه گفت: " کارت به پایان نرسیده است. بهتر است که برگردی. " من نمی خواستم برگردم. از زمان بچگی یاد گرفته بودم که چطور در دعوا پیروز شوم، و اکنون

تمام آن تهמידات را به کار می بستم. خودم را روی زمین انداختم و شروع به گریه کردم، شیون می زدم: " بر نمی گردم و هیچ کس نمی تواند مرا مجبور کند! من همین جا می مانم، چون به این جا تعلق دارم. من کارم را در زمین تمام کرده ام! " حضرت عیسی (ع) از من خیلی دور نبود، در طرف راستم ایستاده بود و هنوز نور درخشانش را ساطع می کرد. اکنون قدمی به جلو برداشتم و من توجه و دلسوزی او را احساس کردم.

ولی همراه با دلسوزی و توجه، نوعی شوخی و خوشحالی هم بود. او هنوز حذف خوشحال بود، حال مرا می فهمیدم و من همدلی او برای اشتیاقم به ماندن احساس کردم. برخاستم و او به شورا گفت: " بگذارید به او نشان دهیم که ماموریت او با چه چیزهایی در گیر است. " بعد به طرف من برگشت: " ماموریت تو به تو نشان داده می شود تا تصمیم درست بگیری. ولی بعد از این باید تصمیم بگیری. اگر به زندگی زمینی ات برگردی، ماموریت و بیشتر چیزهایی که به تو نشان داده شد از حافظه ات پاک خواهد شد. " با اکراه موافقت کردم ماموریتم به من نشان داده شد. هر چند که از ترک کردن آن دنیای باشکوه پرنور و عشق و رفتن به دنیای سخت و نامطمئن بیزار بودم، لزوم رسالتم مرا وادار به بازگشت کرد. اما اول از همه از اشخاص حاضر قول گرفتم که شامل حضرت مسیح (ع) هم می شد. من آنها را وادار کردم که قول دهند که هر لحظه رسالتم به پایان رسید مرا باز گردانند. حاضر نبودم حتی یک لحظه پیش از آنچه که ضرورت داشت روی زمین بمانم. خانه من کنار آنها بود. آنها با من توافق کردند و همه چیز برای مراجعت من به حرکت در آمد. آنگاه نجات دهنده به سوی من آمد و از خوشحالی اش به خاطر تصمیم من حرف زد. او به من یادآوری کرد که وقتی من به زمین برگشتم آنچه مربوط به ماموریتم است به یادم نخواهد آورد.

او گفت: " وقتی روی زمین هستی به ماموریتت فکر نکن، چون طبق زمان بندی خودش اتفاق می افتد. " فکر کردم: " اوه، چقدر خوب مرا می شناسد! " می دانستم که اگر وقتی روی زمین هستم ماموریتم را به یاد آورم، آن را به سرعت و احتمالاً ناقص به پایان خوهم رساند. کارها طبق فرمان ناجی انجام شد. جزییات ماموریت من از حافظه ام پاک شد. حتی یک اشاره باقی نماند و عجیب است که من میل ندارم به آن فکر کنم. همانطور که قول پیامبر در لحظه پایان نمایش ماموریت مرا برگرداند به یادم مانده است، آخرین کلامش هم هنوز در گوشم زنگ می زند: " روزهای زمینی کوتاه هستند، تو زیاد آنجا نمی مانی و به این جا مراجعت خواهی کرد. "

ناگهان هزاران فرشته جمع شدند. آنها شاد و خرسند بودند که من تصمیم به مراجعت گرفته ام. صدای تشویق هایشان را می شنیدم که با عشق و تشویق از من حمایت می کردند. وقتی به دور و برم نگاه می کردم، قلبم برای عشقی که از آنها احساس می کردم، ذوب می شد، آنها شروع به آواز خواندن کردند. هیچ موسیقی که تا آن زمان نشنیده بودم، حتی موسیقی توی باغفقال مقایس با این موسیقی نبود. سرودی عالی، باشکوه و حیرت انگیز بود و فقط برای من خوانده می شد. مدهوش کننده بود.

آنها فی البداهه می خواندند، قسمتی قسمتی از چیزهایی که آنآ درک می کردم، در همان لحظه احساس می کردم، در خاطرمانده است. صداهایشان ناب بود و هر نت آن واضح و شیرین بود. سرودی که می خواندن به یادماند ولی به من گفته شد که آواز آنها را دوباره خواهم شنید. من آشکارا گریستم، در عشق و موسیقی الهی آنان غرق شدم، نمی توانستم که باور کنم که روح بی کفایتی چون من مرکز این همه عشق و تحسین قرار گیرد. و می دانستم که در ابدیت هیچ کس بی کفایت و بی لیاقت محسوب نمی شود. هر روح ارزش بی حد و حصر دارد. وقتی روحم با خضوع و فروتنی و سپاسگذاری متورم می شد، آخرین تصویر را روی زمین دیدم. وقتی آسمان عقب کشیده شد، زمین را با میلیون ها آدم روی آن دیدم. آنها را دیدم که برای وجود داشتن، اشتباه کردن، تجربه مهربانی، پیدا کردن عشق، اندوه یا مرگ تقلا می کردند و فرشته ها را دیدم که بالای سرشان پرواز می کردند. فرشته ها مردم را به اسم می شناختند و با دقت آنها را تحت نظر گرفته بودند. وقتی کار خوبی انجام می دادند شادی می کردند و از اشتباهات آنها غمگین می گشتند.

آنها دور و بر آدم ها می پریدند تا کمک کنند و آنها را راهنمایی و حمایت کنند. من دیدم که اگر ایمان داشته باشیم می توانیم هزاران فرشته را به خود بطلبیم. من دیدم که همه ما در چشم آنها یکسان هستیم، کوچک و بزرگ، با استعداد یا کند ذهن و رهبر یا پیرو، مقدس یا کناهاکار، همه ما عزیز و گرامی هستیم و با دقت تحت نظر گرفته شده ایم. عشق آنها هرگز ما را رها نخواهد کرد. منظره بسته شد و من برای آخرین بار به دوستان ابدی ام نگاه کردم، دو زنی که مرا راهنمایی می کردند، سه فرشته محافظ وفادارم. و خیلی های دیگر که شناخته بودم و دوستان داشتم.

آنها جذاب، شریف و باشکوه بودند و من می دانستم که فقط شعاعی از نور و روحشان را دیده ام. به من این محبت داده شد که قسمت کوچکی از آسمان بی انتها را ببینم، فقط قسمتی از آن خانه بهشتی را. سدانشی فراتر از عمیق ترین رویاهایم آنجا

وجود داشت در قلب کسانی که ساکن آنجا بودند. نقشه ها، راه ها و حقایق در آنجا منتظر ما هستند، بعضی از آنها به قدر ابدیت قدمت دارند و بعضی از آنها هنوز ساخته نشده اند و ما باید آنها را بسازیم. تنها یک بارقه از چیزهای بهشتی به من نشان داده شد و من همیشه آن بارقه را چون گنجی بی پایان حفظ خواهم کرد. می دانستم که فرشتگان که اکنون آواز می خوانند و قلب مرا پر از عشق می کردند، ممکن است آخرین تجربه باشکوه من در این دنیا باشند.

همانطور که آنان به تشریح عشق خود و حمایت من ادامه دادند، شروع به گریستن کردم. داشتم به خانه بر می گشتم. هیچ خداحافظی گفته نشد، من به سادگی خودم را در اتاق بیمارستان یافتم. در هنوز نیمه باز بود، چراغ بالای سینک روشن بود و جسد من روی تخت زیر پتو بود. در هوا استادم و به آن نگاه کردم و پر از نفرت و اشمئزاز شدم.

کالبد سرد و سنگین به نظر می رسید. و مرا به یاد لباس سرهمی می انداخت که در گل و لای کشیده شده باشد. در تشبیه، احساس می کردم که مدتی طولانی دوشگرفته ام و باید دوباره آن لباس سرد، سنگین و گل آلود را بر تن کنم.

ولی می دانستم که مجبورم این کار را بکنم - قول داده بودم - ولی هیچ عجله ای نداشتم. اگر یک لحظه بیشتر به آن فکر می کردم، جرأت خودم را از دست می دادم و فرار می کردم. به سرعت، روحم دوباره به جسد بازگشت. وقتی این عمل انجام شد، روند بقیه کارها انجام شد و من کنترل کمی بر آنها داشتم. سنگینی و سردی جسم نفرت انگیز بود. من شروع به پریدن به این سو و آن سو کردم، انگار مرا به برق وصل کرده بودند. درد و بیماری بدنم را دوباره احساس کردم و به شدت ناراحت شدم. بعد از آن لذت آزادی روح، دوباره زندانی جسم شده بودم.

وقتی در بدنم به دام افتادم، سه دوست قدیمی گنار تختم ظاهر شدند. راهبان عزیزم، ارواح محافظ من آمده بودند تا مرا آرام کنند. من به حد وحشتناکی ضعف داشتم و حتی آنطور که دلم می خواست نمی توانستم به آنها خوش آمد بگویم.

آنها آخرین بقایای خلوص و عشق جایی بودند که من در آن بودم و از صمیم قلب دلم می خواستدستم را به سویشان دراز کنم و به خاطر مهربانی و دوستی ابدیشان تشکر کنم. می خواستم یکبار دیگر بگویم: " دوستتان دارم. " ولی فقط می توانستم با چشم های پر اشک به آنها خیره شوم و امیدوارم باشم که آنها احساس مرا درک کنند. نیازی به حرف زدن نبود، آنها همه چیز را درک می کردند. و بی صدا کنارم ایستادند و به چشمانم نگاه کردند و عشق خود را ساطع کردند و مرا پر از روحی کردند که بر همه دردها پیروز می شد.

برای چند لحظه گرانبها به چشمان یکدیگر نگاه کردیم و قلب به قلب ارتباط یافتیم. در آن لحظات آنها پیامی به من دادند که همیشه به عنوان یادگار عزیزی از دوستی ابدی خودمان نگاه خواهم داشت. کلمات آنها و حضورشان به من احساس آرامش و راحتی می داد.

می دانستم که آنها نه تنها احساس مرا درک می کنند بلکه راه جدید زندگی ام، درد و رنجی که به خاطر از دست دادن عشق آنها تحمل می کنم، ناراحتی زندگی دوباره روی زمین، سختی راهی که در پیش رویم بود را هم می دانستند و از تصمیم من برای بازگشت به زمین خوشحال بودند. من انتخاب درستی کرده بودم. آنها گفتند: " ولی برای الان، مدتی استراحت کن. " و احساس آرامش و آسایش خوبی در من ایجاد کردند. احساس می کردم که این حس در من جاری شد و م فوراً به خوابی سنگین و شفا دهنده فرو رفتم. وقتی به خواب می رفتم، احساس کردم زیبایی و عشق دورم پیچیده شد. نمی دانم چه مدتی خوابیدم.

وقتی دوباره چشمانم را باز کردم، ساعت دو صبح بود. چهار ساعت از زمان مرگم می گذشت. چه مدت از آن را در عالم ارواح گذرانده بودم، نمی دانم، ولی چهار ساعت برای آن هنه اتفاقی که برایم افتاده بود کافی به نظر نمی رسید. نمی دانستم که آیا عملی پزشکی برای برگرداندن من انجام شده، یا حتی کسی برای دیدنم وارد اتاق شده یا نه. اکنون احساس آسودگی می کردم ولی هنوز نمی توانستم ناراحتی و افسردگی عمیق را از خودم دور کنم. بعد شروع به بازسازی تجربیاتم کردم و همه را در ذهنم مرور کردم و پر از تعجب شدم که ناجی مرا در آغوش گرفته بود.

وقتی روی دانستی هایی که در حضور او به من داده شد فکر می کردم، احساس کردم که قوی تر شده ام و می دانستم که نور او به من قدرت می دهد و در ساعات نیاز به من آسایش و راحتی می بخشد. می خواستم دوباره چشمانم را ببندم و بخوابم که که حرکتی را در کنار در مشاهده کردم.

سعی کردم روی آرنجم نیم خیز شوم تا بهتر ببینم و دیدم که موجودی سرش را داخل کرد. من با ترس به پشت افتادم. بعد یکی دیگر ظاهر شد آنها موجوداتی زشت و نفرت انگیز بودند، قیافه ای غیر قابل تصور داشتند. پنج نفر از آنها وارد اتاق شدند و من از ترس فلج شده بودم. آنها نیمه انسان و نیمه حیوان بودند. کوتاه قد، عضلانی و پنجه هایی با ناخن های دراز و وحشیانه داشتند، گرچه صورتشان مثل آدم ها بود. خرخرکنان و غران به طرفم آمدند. پر از نفرت بودند و من می دانستم که

می خواهند مرا به قتل برسانند.

سعی کردم فریاد بزنم ولی یا خیلی ضعیف بودم یا از نرس فلج شده بودم نمی توانستم تکان بخورم. من عاجز بودم و آنها تا فاصله دو یا سه متری تختم نزدیک شدند. ناگهان گنبدی از نور، تقریباً مثل شیشه، روی من افتاد و آنم موجودات به جلو پریدند، انگار تهدید آن گنبد را نسبت به خودشان می دانستند. وقتی آنها هراسان به گنبد می پریدند و می خواستند از آن بالا بیایند تا جای بهتری پیدا کنند، گنبد مرا حفظ می کرد. و آنقدر بلند بود که آنها نمی توانستند بالا بیایند و بیشتر عصبانی شدند.

آنها شیون می زدند و کفر می گفتند و مثل مار هیس هیس می کردند و تف می انداختند. من از اینکه روی تختم به دام افتاده بودم، وحشت کردم. موجودات سمجی بودند و من نمی دانستم گنبد دوام می آورد یا نه. حتی نمی دانستم که گنبد چی هست. وقتی فکر کردم دیگر نمی توان تحمل کنم و از ترس نزدیک بود بیهوش شوم، سه فرشته دوست داشتنی من، راهبان عزیزم، دوباره وارد اتاق شدند و موجودات وحشتناک فرار کردند. فرشتگان گفتند که نترسم چون تحت حمایت آنها هستم. آنها گفتند که اهریمن از تصمیم من برای بازگشت به زمین عصبانی شده. و او این شیاطین نیرومند را برای از بین بردن من فرستاده است. آنها توضیح دادند که گنبد برای بقیه ی، عمرم دورم باقی خواهد ماند. آنها گفتند که شیاطین ممکن است سعی کنند که دوباره مرا بگیرند و من ممکن است که آنها را در آینده بینم یا صدایشان را بشنوم، ولی گنبد مرا محافظت خواهد کرد. آنها گفتند: "در ضمن بدان که ما همیشه نزدیک تو هستیم تا تو را کمک و تشویق کنیم."

لحظاتی بعد همراه با اندوه و غم من، راهبان رفته بودند. این آخرین ملاقات من با سه فرشته نگهبانم بود. من با عشق و محبت آنها را راهب صدا می زدم ولی می دانم که آنها سه تن از نزدیک ترین دوستان من در تمام ابدیت هستند. من با قلبی نگران منتظر روزی هستم که یکدیگر را دوباره در آغوش بگیریم و دوستی جاودانه مان را از سر بگیریم. شیاطین بعد از رفتن فرشتگان دوباره بازگشتند ولی گنبد آنها را از من دور نگه می داشت. تلفن را برداشتم و به همسرم زنگ زدم و شروع به توضیح دادن کردم که شیاطین در اتاقم هستند. او فکر کرد من خیالاتی شده ام و یکی از دخترانمان را وادار کرد تا با من تلفنی حرف بزند و خودش با عجله بیمارستان آمد. ده دقیقه بعد جو وارد اتاق شد.

او نمی توانست موجودات را در اتاق ببیند ولی کنار تختم آمد و دستم را گرفت و من سعی داشتم به او بگویم که چه اتفاقی

افتاد. به زودی موجودات عصبانی شدند و دوباره رفتند و آن شب دیگر مراجعت نکردند. من آرام گرفتم و بر اعصابم مسلط شدم. بعد سعی کردم کمی از تجربه مردنم برای جو بگویم. وارد جزئیات نشدم ولی او می دانست که اتفاقی مهمی برایم افتاده و پر از محبت و دلسوزی برای من بود.

فرشته ها رفته بودند ولی جو در کنارم بود و از من مراقبت می کرد و مراقبت راحتی من بود. عشقی که از او احساس می کردم ممکن است به نیرومندی عشق فرشتگان یا حضرت عیسی (ع) نباشد ولی حیرت انگیز و آرام کننده بود. ولی باز هم قدرت زیادی برای شفا بخشیدن و زنده نگه داشتن دارد. وقتی جو پیش من ماند، روحم هنوز بین دو دنیا سفر می کردم، انگار بازگشت من هنوز دائمی نشده بود. یادم هست دکترها و پرستان روی من کار می کردند نمی دانستم چکار می کنند یا حتی چه مدتی آنجا بودند ولی نگرانی و ناراحتی را در در کوشش هایشان حس می کردم. من به دیدن دنیای ارواح در این زمان ادامه دادم و خیلی چیزهای شگفت انگیز دیدم و و چیزهایی هم از این دنیا و هم از آن دنیا. بعد تجربه قدرتمند دیگری دریافت کردم نه به صورت عینی بلکه به صورت پیامی آسمانی. دختر کو چک زیبایی وارد اتاقی شد. او فقط دو یا سه سال داشت و تنها بچه ای بود که به صورت روح دیدمش. هاله ای طلایی از نور از وجودش ساطع بود و هر کجا می رفت اتاق را روشن می کرد. انگار کاملا مجذوب شدم جو شده بود و پرسیدم آیا او را می تواند ببیند یا نه. او نمی توانست. او مثل بالرین با شکوه بود، تقریباً روی نوک انگشتان پایش راه می رفت و اشاره های کوچکی می کرد. انگار داشت می رقصید.

من فوراً تحت تاثیر شادی شادی خود به خودی او قرار گرفتم. او به طرف جو رفت و روی پنجه کفش او ایستاد. روی یک پا تعادلش را حفظ کرد و پای دیگرش را پشت سرش بلند کرد. کاری که شاید یک بالرین بتوان انجام دهد. و به جلو خم شد تا دستش را در جیب شلوار جو فرو کند. من مبهوت این حرکات شده بودم. از او پرسیدم چه می کنی. او برگشت و خندید. لبخند شیطنت آمیزی زد و من می دانستم که صدایم را شنیده است. ولی او جوابی نداد. من شادی درونی او را حس می کردم. شادی ناب خوشبختی که درونش را پر کرده بود. بعد او از جلوی چشمم محو شد و هرگز بازنگشتریالولی من می دانستم که هرگز او را فراموش نخواهم کرد. برای چند ساعت بعد پرستاران و دکترها داخل و خارج می شدند و مرا معاینه می کردند. در ضمن از شب پیش بیشتر به من توجه می کردند، نه من و نه جو چیزی درباره تجربیاتم به آنها نگفته بودیم. صبح روز بعد یکی از دکترها گفت: " ما شب گذشته، شب سختی داشتیم. ممکن است بگوئید چه تجربه ای داشتید؟ "

متوجه شدم که نمی توانم چیزی به او بگویم و فقط گفتم کابوس دیدم. من متوجه شدم که حرف زدن از سفر ماورا برایم سخت است و طولی نکشید که حتی دلم نمی خواسته جو چیزی بگویم. انگار حرف زدن آن را کمرنگ می کرد.

تجربه ام مقدس بود. چند هفته گذشت و من چیز های بیشتری از آن به جو گفتم. آنها فوراً از من حمایت کردند و ترسی که از گفتن آنچه رخ داده بود، به خانواده ام داشتم از بین رفت. من یک عالم یاد گرفتن و رشد کردن در سال های آینده داشتم. در حقیقت چند سال بعدی سخت ترین سال های زندگی ام بود.

من به حالت افسردگی شدید فرو رفتم، نمی توانستم صحنه های زیبایی و آرامش دنیای ارواح را فراموش کنم و بدجوری می خواستم دوباره به آنج برگردم. وقتی دنیا دورم می چرخید از زندگی می ترسیدم حتی گاهی انزجار پیدا می کردم و برای مردن دعا می کردم. از خدا می خواستم که مرا به خانه ام ببرد و خواهش می کردم که مرا از این زندگی و ماموریت ناشناخته ام نجات دهد. از فضای باز می ترسیدم، از ترک کردن خانه هراس داشتم. مواقعی را به یاد می آوردم که از پنجره به صندوق پست نگاه می کردم و آرزو می کردم جرأت می کنم و نزدیک آن شوم.

من در خودم فرو می رفتمو با مرگ تدریجی داشتم می مردم و البته جو بچه ها واقعا مراقبن بودند. می دانستم که دارم از آنها دور می شوم. بالاخره این عشق به خانواده ام بود که مرا نجات داد. من متوجه شدم که دلسوزی به خودم نسبت به آنها منصفانه نیست. من باید دوباره به زندگی برمی گشتم، باید خودم را مجبور می کردم که دنیای ارواح را پشت سر بگذارم و پیش بروم. خودم را مجبور کردم که تدریجاً از خانه بیرون بروم و در فعالیت بچه هایم شرکت کنم - کارهای مدرسه، کار، خدمات اجتماعی، گروه های کلیسا، اردو زدن، تعطیلات خانوادگی و غیره. یک باره همه چیز برایم اتفاق نیفتاد ولی زندگی دوباره برایم لذت بخش شد. گرچه قلب من هرگز واقعا عالم ارواح را ترک نکرد، عشق من برای این زندگی شکوفا شد و از همیشه نیرومند تر شد. پنج سال بعد از تجربه مرگ دلم خواست به بیمارستان برگردم و بفهمم آن شب چه اتفاقی برای من افتاده بود. تا آن زمان دکترها هرگز نگفته بودند و من هرگز نپرسیده بودم.

تا آن زمان تجربیاتم را فقط با چند نفر از دوستانم در میان گذاشته بودم و آنها همه انگار می خواستند یک چیز را پرسند: " ولی آیا همه دکترها می دانستند تو مرده ای؟ " من به تاکید دکترها نیز نداشتم تا بفهمم که مرده بودم حضرت عیسی (ع) خودش به من گفته بود که مرده ام، ولی دوستانم اطلاعات بیشتری می خواستند. من قراری برای دیدن دکتری که مرا

عمل کرده بود گذاشتم و به مطب او رفتم. اتاق انتظار پر از خانم هایی بود که منتظر نوبت بودند. منشی او گفت که کمی دیر می آید. من به خاطر گرفتن وقت ارزشمند او احساس خجالت می کردم، آدم های دیگر بیشتر از من به او نیاز داشتند. به هر حال منتظر ماندم و بالاخره قدم به مطب او گذاشتم. وقتی او وارد شد، مرا شناخت و پرسید چه کمکی می تواند بکند. من عمل را به او یادآوری کردن و او گفت که یادش هست. بعد گفتم که می خواهم حقایق را درباره همه مشکلاتی که شب بعد از عمل پیش آمد، بدانم. او پرسید چرا می خواهم بدانم و من شروع به تعریف بخش هایی از تجربه ام کردم. چهل و پنج دقیقه گذشت. اتاق انتظار پر از افرادی بود که هنوز منتظر او بودند ولی دکتر تکان نمی خورد. من توضیح دادم که دنبال شکایت نیستم فقط می خواستم بدانم چه شده بود، و دانستن آن برایم خیلی ارزش دارد. بدون حرف زدن از آنجا برخاست و به طرف فایل های شرف رفت. وقتی برگشت اشک چشمانش را پر کرده بود.

گفت: " بله، آن شب مشکلاتی پیش آمده بود. " آنها برای مدتی مرا از دست داده بودند ولی ترجیح داده بودند که چیزی به من نگویند. بعد او به توضیحاتش ادامه داد و گفت که چه اتفاقی افتاده بود. من در حین عمل دچار خونریزی شده بودم و ظاهراً خونریزی بعداً در همان شب ادامه یافته بود. در زمان مرگم هنگام تغییر کشیک پرستاران در اتاق تنها بودم و چون کسی مراقبم نبود نمی دانند چه مدتی مرده بودم. دکتر و پرستاران روی من کار کردند به من آمپول زدند و داروهای بیشتری دادند و تمام صبح سرم به من وصل کردند. بعد شنیدن حرف های دکتر من راضی بودم که او و خدمه هر کاری که از دستشان بر می آمد برایم کرده بودند. از دکتر پرسیدم چرا گریه می کنی و او گفت این اشک خوشحالی است. او اخیراً یکی از عزیزانش را از دست داده بود و با شنیدن داستان من امیدوار شده بود. تجربه من از جهان ماورا ان دنیا به او تسلی داده بود به من گفت تجربه مشابهی از بیمار دیگری در چند سال پیش به یاد می آورد و خیلی از جزئیات با هم یکی بودند. او از دانستن این که زندگی بامرگ پایان نمی پذیرد و ما اعضا خانواده مان را دوباره خواهیم دید، آرامش پیدا کرد. من به او اطمینان دادم که دلیل زیادی برای امیدواری به زندگی باشکوه و رای این زندگی وجود دارد - یک زندگی بسیار باشکوه تر از آنچه که تصور می کنیم. وقتی مطب او را ترک کردم، احساس آزادی می کردم.

برای همیشه می توانستم جزئیات مرگ جسمانی ام را پشت سر بگذارم و می توانستم صادقانه به دیگران چیزی را که همیشه می دانستم بگویم: " من واقعا مردم و زنده شدم. "

یک سال بعد از دیدار با دکتر، شش سال بعد از تجربه ام، خواهرم دوروتی با حکایتی غیر عادی به من زنگ زد. در باره زنی به من گفت که منتظر یک بچه بودند و یک بچه داشتند که قبلا به خاطر مشکلاتی که داشتند از آنها گرفته بودند. بدبختانه خانواده ای که بچه اول را گرفته بودند، بچه های زیادی داشتند و نمی توانستند این یکی را قبول کنند. چون بچه آمریکایی اصیل بود، می خواستند که در یک خانواده آمریکایی اصیل پذیرفته شود، ترجیحا در خانواده منسوب به خودشان، دوروتی می دانست که من مدتی است که افسرده شده ام و فکر می کرد که مشغول کردن من با یک بچه دیگر - این یکی هفتمین فرزندم می شد - ممکن است به خوب شدن حال کمک کند. او گفت نیاز به کسی دارند که چند ماه بچه را نگه دارد. من با جو و بقیه خانواده ام حرف زدم و گرچه تازه در دانشکده ارتباطات ثبت نام کرده بودم تا بتوانم لیسانسم را بگیرم، احساس می کردم که دارم روی این پیشنهاد فکر می کنم. شریل منتظر نوزادی بود و به من گفت هر روز به من سر می زند تا به م کمک کند تا من به مراقبت از نوزاد عادت کنم. جو گفت که نگه داشتن یک کوچولوی دیگر مانعی دارد. کوچکترین بچه ما دوازده سال داشت. گفتم باشد، و در وقت مقرر مدد کار بچه نازنینی را به خانه ما آورد، من همه چیز را برایش آماده کرده بودم. یک گهواره قدیمی پیدا کرده بودم که برای نوه ها و نتیجه ها نگه داشته بودم برای بچه های خودمان استفاده کرده بودیم. من فوراً به طرف او جلب شدم، و بین ما حلقه ای بسته شد که می دانستم شکستن آن بسیار مشکل است. مرتباً به خودم یادآوری می کردم که بچه به زودی خواهد رفت ولی چیزی که مرتباً به مغزم می گفت، قلبم تکذیب می کرد. دادگاه نتوانست وابستگی نزدیکی در خانواده طفل پیدا کند. دو ماه گذاشت. دخترم صاحب یک پسر شد و من هر وقت امکان داشت به دیدارشان می رفتم و دختر خانواده ام را همراه می بردم. او خوش روحیه و شاد بود و همیشه می خواست در بغل من باشد. وقتی احساس بیماری می کرد یا می خواست آرام بگیرد، دماغش را توی گردن من فرو می برد و می خواست نفس مرا توی صورتش حفظ کند. اغلب این کار او را ساکت می کرد. البته، همه اعضای خانواده او را دوست داشتند. صبح ها پسر های دوازده و چهارده ساله ما او را از گهواره اش می دزدیدند و به اتاق نشیمن می بردند و با او بازی می کردند. در ده ماهگی به راه افتاد و چهره زیتونی اش مثل هر بچه دیگری از سلامتی می درخشید. هر روز با روغن بچه بدنش را ماساژ می دادم. تا پوستش به نرمی ابریشم می شد و در طول روز دوست داشتم بوی روغن را از پوست او به مشام بکشم. عشق من به او در طول ماه ها عمیق تر شد و به زودی فراموش کردم که او مال من نیست. ده ماه و نیم داشت که مدد اجتماعی زنگ زد تا بگوید که یکی از افراد به او را در

ایلتی دیگر یافته اند و والدین جدید تا چند روز دیگر برای بردن بچه خواهند آمد. مبهوت ماندم. من و جو یک توافقنامه امضا کرده بودیم که کوشش نکنیم بچه را به فرزند خواندگی قبول کنیم و اکنون مایوس و ناامید بودم. تمام مدت می دانستم که او مال ما نیست ولی اکنون در بدترین حالتی بودم که یک مادر می توانست تجربه کند. داشتم بچه ام را از دست می دادم. با بی حالی و رخوت لباس هایش را جمع کردم. افراد با من حرف می زدند ولی من نمی شنیدم. سؤالاتی به مغزم هجوم هجوم می آورد که جوابی برایشان پیدا نمی شد. من هرگز باور نمی کردم که از لحظ عاطفی این قدر وابسته شوم، این قدر کسی را دوست بدارم. چطور اجازه دادم این اتفاق بیفتد؟ قدرت رها کردنم کجا رفته بود؟ وقتی والدین جدید سر رسیدند من بچه را به ماشین بردم. اول او فکر می کرد که " ما " می خواهیم به جایی برویم و با خوشحالی مرا نوازش کرد و با بقیه خانواده " بای - بای " کرد. آنها هم مثل من گیج منگ بودند. والدین جدید در ماشین منتظر بودند و چیزی نمی گفتند. من به این خاطر سپاسگذار آنها بودم. هیچ کس نمی توانست چیزی بگوید که مرا آرام کند. وقتی مادر جدید دستش را به طرف فرزندم دراز کرد، قلبم بالا پرید و توی گلویم ورم کرد. می خواستم با بچه فرار کردم، بدوم و هرگز توقف نکنم ولی پاهایم تکان نمی خوردند. ضعیف و لرزان بودم. بچه فهمید که دارن از من جدایش می کنند و شروع به جیغ کشیدن کرد. قلبم شکست. وقتی ماشین به راه افتاد، بی حرکت سر جایم ایستادم. تصویر دختر عزیز و کوچولویم گریان با دست های دراز شده به شرف من روحم مرا سوزاند. طاقت نیاوردم و به خانه دویدم، تصویر او مرا دنبال می کرد. در ماه های آینده مرتباً مرا دنبال می کرد. همه چیز در خانه مرا به یاد او می انداخت - پیانویی که دوست داشت جلویش بشیند و وانمود کند مامان است، پارک بازی که پر از اسباب بازی بود. گهواره او با بطری شیر خالی اش. و مهمتر از همه سکوت و خاموشی.

بعد از سه ماه دیگر تحمل نداشتم و شروع به دعا کردن به درگاه خداوند کردم تا او را به من برگرداند. خاطرات بسیار عمیق و بسیار تازه و بسیار تسلی ناپذیر بود. هیچ کس از او حرف نمی زد ولی من می دانستم که تمام خانواده در رنج است. ما همه به او نیاز داشتیم. یک شب بعد از اینکه فهمیدم او بر نمی گردد و روحم بی تاب شده بود برای خانواده ای که او را بردند دعا کردم. از پدر مقدس در آسمان ها خواهش کردم که به آنها برکت دهد تا بتوانند بچه را خوشبخت کنند. از او خواهش کردم که به بچه خیر دهد تا بتواند محیط جدیدش را بپذیرد و آرامش ذهن پیدا کند و خوشحال باشد. با تمام قلبم برای آن خانواده و دختر عزیز و کوچکش دعا کردم. بعد بالاخره احساس کردم که همه چیز در دست های خداوند قرار دارد و بالاخره به

خواب رفتم. آن شب توسط پیام آوری که کنار تختم ایستاده بود از خواب پریدم می دانستم که از عالم ارواح آمده است. او گفت که وضعیت بچه من خوب نیست و او به سوی من باز خواهد گشت. او گفت که به زودی به من تلفن خواهد شد و تلفن کننده خواهد گفت: " من خبر خوبی دارم و خبر بدی هم دارم. " بقیه شب خوابم نبرد. تا دو هفت خانه را ترک نکردم. هر وقت تلفن زنگ می زد از جا می پریدم و منتظر آن تلفن خاص بودم. درباره پیام آور به دوروتی گفته بودم ولی نتوانستم خودم را وادار کنم تا به بقیه خانواده چیزی بگویم، حتی به جو. احساس می کردم که قبلا صبر و طاقت آنها را اتحان کرده ام. حتی دوروتی نگران من بود. یک روز صبح زود تلفن به من زنگ زد و من صدایی شنیدم که به سادگی گفت: " بتی، من الان هستم. یک خبر خوب برایت دارم و یک خبر بد ... " از جا پریدم و جیغ کشیدم: " صبر کن، یک لحظه صبر کن! " حتما خواب بودم و رویا می دیدم. از تخت بیرون آمدم و به آئینه نگاه کردم تا مطمئن شوم بیدارم، بعد گوشی را برداشتم و گفتم: " خیلی خوب، حالا گوش می دهم. " قلبم چنان به شدت می زد که مثل طبل توی گوشم طنین داشت. صدا ادامه داد و توضیح داد که بچه ام در بیمارستان بستری شده است. الن گفت: " او به خانواده جدید عادت نمی کند و مرتبا گریه می کند. تو ده ماه مادرش بودی و او هنوز دنبال تو می گردد. " الن به توضیحاتش ادامه داد که بچه بدخلقی می کند و مرتبا گریه می کند و یک شب که والدینش عصبانی شده اند او را کتک زده اند و از پله ها پایین انداخته اند. بچه به بیمارستان برده شده و اکنون دو هفته بود که با حالی بحرانی و خطرناک بستری شده بود. به معالجات جواب نمی داد و دکترها گفته بودند که با وضع هاطفی که دارد ممکن است هرگز بهبود نیابد. بالاخره الن گفت: " بتی، تو آخرین امید ما هستی. می دانیم که خواهش بزرگی از تو داریم ولی ممکنه برای مدتی او را ننگه داری حداقل تا وقتی که بهتر شود؟ " داشتم غش می کردم و نفسم بند آمده بود، پرسیدم: " می توانم خودم بهت زنگ زنم. " بعد گوشی را گذاشتم. ساعت هفت و نیم صبح بود و جو سر کارش رفته بود. به طرف پله ها دویدم و فریاد کشیدم و بچه ها را صدا زدم. به آنها گفتم که اخبار خوبی دارم ولی نمی توانم چیزی بگویم. گلویم بسته شده بود، کلمات از لب هایم بیرون نمی آمد. بچه ها دنبالم به طرف تلفن آمدند و وقتی به جو زنگ زدم و سعی کردم اتفاقی که افتاده بود برایش بگویم حرف هایم گوش دادند. جو گفت که همین حالا به خانه بر می گردد. صدایش آرامتر از صدای من بود و همین به من آرامش می داد. من کمی احساس سرزندگی می کردم و می دانستم که هنوز به خاطر هیجانی که داشتم به الن جواب نداده ام و گوشی را گذاشته ام. شماره او را گرفتم و ناگهان وحشت کردم که

مبادا حرف هایش را اشتباه فهمیده باشم. اگر همه چیز اشتباه باشد چی؟ او جواب داد و من از او خواستم که همه چیزهایی را که گفته بود تکرار کند، او این کار را کرد و اضافه کرد که می خواهد به شهری که بچه بستری شده است پرواز کند. به او گفتم که من هم با او می آیم ولی او گفت که این کار درست نیستو همین جا منتظر باشم. ولی او نام شهری که بچه در آن بود به من گفت و درست بعد از آن که او گوشی را گذاشت به آژانس مسافرتی زنگ زد و و بنامه مسافرتی ام را با او هم زمان کردم. دوباره به او زنگ زد و گفتم که او را در فرودگاه خواهم دید. یک مدد کار اجتماعی دیگر ما را در شهر دیگر ملاقات می کرد و بچه را با خودش می آورد. با اکراه گفت که در فرودگاه منتظر من است. پرواز بسیار طولانی بود و من به محض خروج از هواپیما به داخل فرودگاه دویدم و در میان جمعیت به دنبال کودکم گشتم. می دانستم که مددکار اجتماعی مرد است و دنبال یک مرد با یک بچه می گشتم، نتوانستم آنها را پیدا کنم و داشتم می ترسیدم. دقیقا می دانستم که بچه شکلی است، چرا نمی توانستم او را پیدا کنم؟ بعد آنها را در گوشه ای پیدا کردم ولی بچه ای که در آغوش او بود اصلا شباهتی به آنچه که در خاطر داشتم، نداشت. با وجود اینکه می دانستم که خودش است صدای فریاد خودم را شنیدم: " این بچه خودم است! : و به طرف آنها دویدم و بچه را از آغوش او گرفتم.

بچه طاس بود فقط جای جای سرش چند حلقه مو داشت. چشمانش ورم کرده و یک ابرویش بریده و کبود بود. او فوراً مرا شناخت و به سختی بغل کرد، دو دست و پاهای کوچکش را به سختی دورم پیچید. گریه کنان گفتم: " چه کار کرده اند؟ چه بر سرت آورده اند؟ " مددکار اجتماعی از دیدن زن عجیبی که گریه می کرد و بچه را از آغوش او بیرون کشیده بود، تعجب کرده بود. ال پشت سر من آمد و به او توضیح داد که چیزی نیست و من مادر آن بچه هستم. جو همه شش فرزندم هنگام بازگشت ما در فرودگاه منتظر بودند. چشمانشان با هیجان می درخشید و از دیدن بسته کوچک در آغوش من چشمانشان پر از اشک شد. بچه آنها را دید و با اشتیاق به آغوش هر کدام که دست به طرفشان دراز می کردند، می رفت. ولی فقط مدت کوتاهی در آغوش آنها می ماند و در بین بغل زدن ها، به آغوش من باز می گشت. انگار که زندگی اش بسته به وجود من بود، به من چسبید. تا چند ماه بعد نمی گذاشت که لحظه ای از پهلویش کنار بروم. ما فهمیدیم که عواطف ظریفش جریحه دار شده است. او با هیچ کس حرف نمی زد، نمی خواست راه برود و صورتش بی حالت بود. تنها وقتی صدایی از خودش در می

آورد، وقتی بود که او را ترک می کردم. بعد آن قدر گریه می کرد تا من برگردم. بالاخره او را در یک حوله بستم و او را پشتم بستم تا بتوانم در خانه به کارهایم برسیم. من و او چند ماه را بسته به یکدیگر زندگی کردیم. گهواره او را کنار تختم گذاشتم و هر شب خیلی زود به بستر می رفتم، چون او بدون من نمی خوابید. اوایل گهواره اش درست کنار تختم بود و من دست را از میان میله ها داخل تخت می بردم و دستش را می گرفتم تا به خواب می رفت. وقتی چند ماه گذشت گهواره اش را هر شب کمی دورتر کردم تا وقتی که بالاخره قادر شد در آن طرف اتاق بخوابد. من و جو و کیلی استخدام کردیم که دنبال کارهای فرزند خواندگی را بگیرد. در ضمن برای معاینه او را به بیمارستان بردیم تا مدارکی دال بر آزارهایی که به او رسیده بود، تهیه کنیم. متوجه شدیم که گذشته از بریدگی ها و کبودی هایی که پیدا بود، از شکستگی بازو، کم آبی، سوء تغذیه هم رنج می برد روی جمجمه اش زخم هایی دارد که باعث شده موهایش دسته دسته بریزد. وضعیت روحی او را فقط می شد حدس زد ولی آویزان شدن مایوسانه اش به من و رد کردن دیگران، بی اعتمادی عمیقش به دیگران را نشان می داد. دکتر دید که سلامتی او بستگی به اقامت دائمی و ثابت در زندگی در زندگی خانوادگی دارد که نزد ما این احساس را داشت. دادگاه موضوع را دوباره بررسی کرد و همه مدارک را خواند. تصمیم آنها به زودی اعلام شد: او مال ما بود. جو می خواست نامش را عوض کند، می خواست به او گرامی ترین نامی را که می شناخت بدهد ولی حتی با وجود اعتراض من، خانواده بر من پیروز شدند. آنها نمی توانستند شباهت ها و پیوندهایی را که بین من و او وجود داشت نادیده بگیرند. او به طور قانونی بتی - جین نامگذاری شد. هم نام من، مادر جدیدش. وقتی بتی کوچک دو سال و نیم شد، کاملاً از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی بهبود یافته بود. او دوباره عزیزترین و بازیگوش ترین بچه خانه شد و با خوش طبعی و شادی دائمی اش ما را خوشحال می کرد. یک بعد از ظهر او به طرف جو دوید. لبخند خجولانه ای روی چهره اش بود روی پنجه یک کفش جو ایستاد و پای دیگرش را پشت سرش بالا برد و مثل یک بالرین تعادل خود را حفظ کرد و دستش را در جیب شلوار جو فرو برد. لرزشی بر اندامم افتاد و خاطره ای به یادم آمد. بتی کوچولو خندید و من صدای بچه را از سال ها قبل شنیدم، دختر کوچولویی که در اتاق بیمارستان مصاحب من بود، وقتی که زمین و آسمان یکی شده بودند. بعد من بیشتر دیدم و درک کردم. تصویر زن جوانی به حافظه ام بازگشت، خاطره ای از روح زیبا و پر انرژی که منتظر بود به روی زمین بیاید. او را به یاد آوردم، روح جوانی بود که قبلاً با او عهد و پیمان بسته بودم، همان که در عالم ارواح عشق و انرژی اش مرا اسیر خود کرده بود. وقتی همه چیز درباره این فرشت کوچک به یادم

آمد، می خواستم گریه کنم. به من اجازه داده بودند که او را به حالت روح کودکی ببینم. اکنون می دانستم که چرا او را به صورت روح بزرگسالی که می خواست روی زمین بیاید به من نشان داده بودند. در ضمن می دانستم که وقتی نتوانست از من زاده شود به خاطر عمل بیرون آوردن رحم، راحی دیگر پیدا کرده بود تا جزئی از زندگی من شود. و اکنون می دانستم که چرا مجبور شدم که او را به صورت نوزادی قبول کنم. ما نزدیک ترین دوستان هم بودیم، برای همیشه، تجربه های ابدی پشت سر ما بودند و تجربه های ابدی پیش رویمان.

خانواده ام از زمان این تجربیات رشد کرده اند و بیشتر آنها خانه را ترک کرده اند. آنها خانواده خود را بنا کرده اند و در راه های خود پیش می روند. من و جو هنوز سعی می کنیم در لحظات دردناک به آنها کمک کنیم، ولی می دانیم که نمی توانیم به جای آنها زندگی کنیم. دلمان هم نمی خواهد. ما می دانیم که آنها موجوداتی بهشتی مثل خود ما هستند، و برای تجربیات دنیایی به زمین آمده اند. ما نمی توانیم غم های آنها را تحمل کنیم و نمی توانیم شادی آنها را طراحی کنیم. تنها کاری که می توانیم انجام دهیم این است که یک خانواده باشیم. تنها کاری که می توانیم، دوست داشتن یکدیگر است. تجربیات بیشتری از هجدهم نوامبر ۱۹۷۳ به بعد برایم پیش آمده، ولی من از گفتن آنها در اینجا اکراه دارم. نورده سال طول کشید و تذکرات بی شمار به من داده شد تا تجربیام را در این کتاب نقل کنم. همه چیز وقت خودش را دارد. برای این کتاب، وقتش همین حالا است. گاه و بیگاه نگران می شوم که ماموریتم چه وقت به پایان می رسد و البته هیچ آگاهی و هیچ پاسخی داده نمی شود. من به سادگی نشان گذاری شدم تا در نور حضرت مسیح (ع) زندگی کنم و با قبول عشق او به زندگی ام ادامه می دهم. با این کار، فکر می کنم، قادر خواهم بود که تمام کارهایی که از من می خواهند انجام دهند. ما یکدیگر را دوست داریم. اینم را می دانم. ما باید مهربان و صبور باشیم و سخاوتمندانه خدمت کنیم. می دانم شادی و لذت بزرگواری با عشق به سراغ ما می آید که از هیچ طریق دیگری نمی توانیم آن را به دست آوریم. من جزئیات شگفت انگیز و با شکوهش را دیده ام. جزئیات تجربه من فقط در نکاتی اهمیت دارد که به ما کمک می کند عشق داشته باشیم. همه چیزهای دیگر فرعیات است. این فقط دنباله روی از پیام نجات بخش است، او به وضوح برایم شرح داد: " بالاتر از همه چیز، یکدیگر را دوست داشته باشیم. "

من به سعی خودم ادامه می دهم.

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

